



مخزنه
برای
سی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
مؤسسه ۱۳۰۲

بازرسی شد
۶۳-۸۲
۶۳

اسم کتاب دیوان سانی
مؤلف سانی
موضوع تالیف

شماره دفتر ۴۷۸۳
۳۱۱



بد شد
۱۳



بازدید شد
۱۳۸۱

بازرسی شد
۶۳-۳۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
مؤسسه ۱۳۰۲

اسم کتاب دیوان لانی
مؤلف لانی
موضوع تالیف

شماره دفتر ۴۷۸۳
۲۱۱

مسند احمد
1871



بجو کل جا که کن جا که از خط بن
می توان یافت که در دل چو نیات ترا
اگر از می نفی جام تو خالی کرد
پس کن از خون دل من که حلاوت ترا
کنی از جام منی شکر و صل می
کو کین ملو طی فرخنده دست ترا

بمن عاشق شوی شمع بجز جان
کو از یوسف نریده عاشقی کردن می
زکرت به در کینتر صد دل به جام
جو بر غنیمت کشند از پس مهر دلم
به شایسته کل آب روی خود می
اگر در درو کیکه تاره خواهی روی
سید خدای زلفی لبه پشت جا و اکن
اگر روز از دل اوم نمیده می روی
دن ارمیم بود حرکت با او نفس بود
سای پاس دار نفس با نفس می

عالم پای تو به از رویه پند ترا
کو می که نظران با تو نظرات مرا
بوی شولید و چشم تو به امن جا
سید از دولت عشق تو میات مرا
خیشنان تو خانه مدد کن پیش
ای کل تاره بین از تو است مرا
کنز کار ز در سپهر سوای پیش
تاریق تو ندان که چه سوات مرا
عاقبت کار من حرکت
درم و عاقبت کار نا پند ترا

تاسیه از کرم سبب ایاختی مرا
ای سپه و ناز خانه بر انداختی مرا
کردی مقید بهم از عشقهای تیغ
کشتی بزم و در شکر انداختی مرا
با خاک روزه کنی تا ز سبب
شوری غریب از جگر انداختی مرا
بر خاستی بدانت او خیم جو کرد
رفتی جو دو در کز انداختی مرا

تا گفتم آرزوی سالت چشم تو
تو شمع دیده از نظر انداختی مرا

از کجای می ای کلید کفنه از کجا
از کجای چشم و چراغ در دندان کجا
سرفه چشم مت و باغی بند
از کجای سرفه نه با دندان کجا
جای خون از زخم دندان شرمی باز
از کجای سر کرده باز این زخم دندان کجا
طو من بر آرزو چه تان شکل پند
من کی بود ای از شکل پند ان کجا
رخ نمی تابی سانی تا این بار و می
از کجای آوردی این روزه و سندان کجا

از کجای چشم شعله زوشت قیام
از کجای غنچه کوشش تو ایام
صد جان بهای جگر بل غموش
چو سر شعله جگر غموش تو ایام
دوشش ای به باد کشیده ای سزا
در آتش ز سحر و شمع تو ایام

همه شب سره دو و درون بی غلالت
شراسینه تا صبح غموش سیه و دلا
لسانی جان و به وز پیم غریب نباشی
جغای کز تو بر جان پاکش میروا

عالم دل شناسی غم دل نیست ترا
غم نداری خبر از عالم دل نیست ترا
غم من نیست ترا نیست مرا غم
داغ دل است مرا غم دل نیست ترا
دل تا تم روده شب تا بصری ناله
ست نازی جز از غم دل نیست ترا
رقم هر کم از ملک سیاهی نیست
این رستم جیف که بر غم دل نیست ترا
پروده از غنچه ازان توانی که کشود
چون بجز با صبا غم دل نیست ترا

چند از زده درین خانه بسیم میزبان
عاشقتم ساز که دیو از بیم میزبان
خویش و پونه در آینه غنچه عینم
کی بود که همه چکا به بیم میزبان
کار میل بنود سینه بر آتش سوزن
پیش دل گرمی پر دانه بیم میزبان
در صف عشق که صد غم من جگر بویست
چند از خورشید یکدانه بیم میزبان
ز کس لب باغ نمکده باده عشق
پیش آن ز کس مستانه بیم میزبان
شراب و پلسانی بز درخ غمار
کاشش در کوشه میخانه بیم میزبان

آیدم سوی دوت بار ندا و ندا
 بار در پردیو پندار ندا و ندا
 در قنای تو بر طور و فاجو یکم
 سوختم ترخت دیدار ندا و ندا
 عزیز کسی که بجانم تو آید بود
 هر دوره جانب کلزار ندا و ندا
 بود و غالی صدف دیده و آری باز
 جز ابر که بار ندا و ندا
 چون سانی بجز پرده سرای تو
 جای در سایه دیدار ندا و ندا
 سایه سپیده قدیار بماند یارب
 سایه یار و خوار بماند یارب
 من چار اگر از درد جدایی روم
 این چشب من چار بماند یارب
 یارب این گرمی باز ز دلدار
 جبین که باز بماند یارب
 پیش از صحرای دیدار دل خست
 در دل صحرای دیدار بماند یارب
 مجلس در کفار سانی که آمد
 بزمی که کفار بماند یارب
 خانه از که به خوابم تو را پندار
 بتای که نشستم بر نیاند و متاب
 به چشم خویش سرخای که از راه تو
 خانه از که به چشم تو را
 پس از صحرای رفت جان قصه
 بزمی که بزم بماند یارب

حساب دایم اول یکدم از دست تو چشم
 بن کردید روشن گرمی در رخسار
 تو در خواب بخاری من ز سوخته و دل
 گرمی خورای تو باغی روشن چشم
 خدا را ساقی بحران من زین یاد که کرد
 سگین می صدانی می شود دست و خراب
 ز حیران در فغانم روز با او خیزم
 شب و روزم بین حالت امروزم
 جو شمع از آتش آید من بدو کردی
 اگر حساید بگریه و آتش
 دلا امر و جد از روی کار می پرورم
 جو روزم نیست در بختی که در خورم
 من امر و زاری سپاسان ز عقل می گفتم
 که بر آید آن تر که کافری کش نقد عقل و بزم
 سانی در سر کاش میاد اسکندر
 که روزم خاک بر سپهر بکشد پیر و بزم
 امروزم به شایسته از نام که توان
 از در جدایی بخاتم که توان گفت
 برخی رسیدت به بزم که توان
 شوی گرفت غلام که توان گفت
 بای من ویرانه بشکلی که توانم
 از بختی که توانم که توان گفت
 پیدا که می خندد و برده بخونم
 که هر چه می رنگ بام که توان گفت
 مونی چکله از دایم نام بولانی
 که بانی بود دایم نام که توان گفت

خط خورشید که بر لب خندان تعیت
 چون خضر بجهت حیوان تعیت
 جان در منداق روی تو از عالم کز
 دل بجهان به لعل تو از جان تعیت
 باشد مقید دل شکم خیال تو
 مانند یوسفی که بزندان تعیت
 چون مستی در پستی عاشقی بیاید
 چاره چست که در مان تعیت
 حشر شمع نور چشم سانی بیادرت
 او بجهان بدین جان تعیت

مردون بجاک پای تو جان برایت
 خاک درت بجهت حیوان برایت
 در مان در دول کند در پسند تو
 کان درو جان که از در مان برایت
 پیداری که زلف تو نیز و برابیم
 با صد هزار خواب پریشان برایت
 عاشق منم که از غم دل جاک خیم
 در عاشقی بجاک که پان برایت
 باشد بسی در از تو از روز سچتر
 روز غم که باشد بجهان برایت
 هرگز غبار خاطر موری بزم
 این سلفت بلکه سلیمان برایت
 از آستان کنده شده سانی جانی
 یعنی بجاک منزل جان برایت

سفای عالم ویران بر طرف شد
 و نای مردم این غایر بر طرف شد
 جهان من پس ده لب طرب که تاز
 سرو و نغمه دست بر طرف شد
 دلاور عشق سودای شمع خوش سوز
 که شمع را غم بر او بر طرف شد
 بر بند از مهر و آتش تری اردن
 که کویت پیکار بر طرف شد
 لبی از صف دندان جوفت باز
 که کوی تو رونق نماز بر طرف شد

فی میس پر رشت پداوی بام کو
 مهربانی و نایم پداوی بام کو
 خانه زینت است چو شاد و دل
 خانه در پای گل شمشادی بام کو
 کب که می بی و جوهر شکست
 اول از پریشان ارشادی بام کو
 که مویس واری که کفری امن دوست
 دامن جانان بر سپهر ادبی بام کو
 شمع جان در مکه اربا و می بهنا
 گفت و گوی ندی رای و می بام کو
 بود جود حضرت زنا و ضرورت
 در قیامت دامن رای و می بام کو
 روز کاری شد که در یکجا بخت
 شیوه عشق از لبی پداوی بام کو

رحمی که بر دم ستم از حد گذشته است
 جوی حق محرم از حد گذشته است

ص

کشتی بین کس شمع افروز و خرد بوی
 و درون کس که در دو غم از حد گذشت
 بهر کلی که کوشش بهیل نیکند
 و در مرغ صبحم از حد گذشت
 چشم کرم ز لطف تو دارم بخت
 هر چند و ده کرم از حد گذشت
 تمامه ناز و دوست سانی ز حد گذشت
 عشاق را یار نام از حد گذشت
 بر که سرتا ز عشق داغ مفت بخت
 کبریم در غم عشق تو فت بخت
 فی جالت برق آسم شمع بخت
 تو چراغ دیگران بودی بخت
 ای رقیب از برقت من چرا بخت
 تو که خدمت بکاشین کردی بخت
 اهل محبت را بغیر از من بخت
 نت بسیار از اباب بخت
 برون سانی که در غم و لطف عام بخت
 بخت من در آویختن بخت
 شربت دیدار و آب تلخ بخت
 شمع من دور از تو در شب بخت
 دل جدا مهر تو در روز بخت
 بخت من و زاده و محبت غالی بخت
 بخت من و زاده و محبت غالی بخت
 بخت من و زاده و محبت غالی بخت
 بخت من و زاده و محبت غالی بخت

دل به عشق پستان از جاده زنده شد
 بنده می نالی سانی بنده زندان شد
 تو نخل حسنی به جز ناز و الفت بخت
 چه از وقت نه که در نخل تنه بخت
 سزا میوه پستان آرزو چه دم
 یکی بخت پستان آید بخت
 ستاره سوخته و دراز رخ تو بخت
 یکی جو عاشق برشته روزگار بخت
 کرم بجز رو خاکی می بخت
 کرم حسنی و اینا بخت
 ز گفته تو سانی کتاب شوق بخت
 بخت من و زاده و محبت غالی بخت
 دارن زدت حلقه نوی تو بخت
 بخت من و زاده و محبت غالی بخت
 بر که یکت روی تو درین نازکی
 کردن نگاه کرم بر روی بخت
 عاشق شدن بر روی تو آسان بود
 در پیش چشم عریزه جوی بخت
 بین دوزخا و دلهاست غمی تو
 در ساق کوی غمی تو بخت
 پیش خط غبار تو ریحان رود بخت
 بخت من و زاده و محبت غالی بخت
 قطع ره حرم محبت پای شوق
 بخت من و زاده و محبت غالی بخت
 یا که نور چشم سانی رود بخت
 قطع نظر روی کنوی تو بخت

دلای بلائی عشق تو جای نبوده است
سرگزشت از آنک به عشق نبوده است
پنجسم از ترس و وفا پیکر نیست
کاکل باد سیدی و فارغی زین
کم گفت جاره که با درد عاشقی
نبود چون که تو لسانی صدای چنگ

وقت کلم به وری دیگر گذشت نیست
رفت و گذشت مدت ایام کل جواب
عزم که داشت پرورش از روی فدا
از حضرت نال قدس رخ روح من

دی گفتم آب چشم لسانی ز بر گذشت

بشده سرون زمین این بر گذشت نیست

تا حجت خط تو بغایت رسیده است
منشور عشق به بنایت رسیده است

خیز خفت و یات خوئی نه رفت
صد ملک دل سر سپار حق نیست
تا خلق بی برند بهر چشمه است
قدست که بچکه آب حیات ازو
گفتی چرا حکایت ماکنه بخت
با حسن خط بیان لسانی مستم

اگر بر خفت این گفت به پیغمبرم از راه
جز خاک انصاف پرات به شال و خرم
ز دوشم به بر خفا میای بود در کمر
کشتم دشمنان با انکه دیدار تو زدی
ز تو شعله است چراغ وصل رویشان

کر به از طبع چشم سکن غباری بر تو نیست
دروغ داری جوهر من نداری اعتبار

این لشکر از کدام ولایت رسیده است
تا لشکر عفت به حیات رسیده است
خضر خط برای هایت رسیده است
چون میوه بغایت غایت رسیده است
ما خود نقشه ایام حکایت رسیده است
چنان مجال پس رعایت رسیده است

شوم از دو و ز قانع با خیال رو نمی نیست
جو به غریبای ای خورشید جان تو نیست
تو غافل بودی از در رحمت کردم است
پس از غریبانی آن هم و هم بودی
لسانی برکت است یا خیر کجای شعله است

که بهیم بارها دور از تو باری بر تو نیست
عمر من بی اعتباری اعتباری بر تو نیست

سرمه داغ دل من روشن کردت
 سحر این رات که داغ کجاست
 با من پاکیزه و امن سرگاشی چیست
 مست من چون خست بر سپید کجاست
 ای گل رخسار من عاشق کجاست
 تحت عشق پریشان و درنگاری کجاست
 مرغ دلم از کرمی جاننازیست
 از کرمی شست که پروانه است
 توالی بگریستن و دیرانه ترازیست
 دل هم بطریق من دروازه است
 کوی تو چو کجاست
 اسرار دل من که درین خانه است
 کیفیت بسیار با در دست
 غافل همین عذر است نه است
 از کوشش تو پرهیز نه در نه سانی
 در کوشش تو برون که سر کجاست
 یکدم از عشق تو بچشم تو نیست
 بی غم عشق تو یکدم تو نیست
 غرض از برون تو نیست تو نیست
 بس از غم چیت که با من تو نیست
 با تو نه است ای دل بر تنم نیست
 که درین غایت چشم تو نیست
 غیر از این جهان مردم عالم نیست
 هیچ مردم عالم تو نیست
 منت به من ولی بگو سانی از کجاست
 با حق و لطف تو نیست

دل من و این را بر تنم نه است
 و از نه چاه صدم در نه است
 چون چشمت از اوق نه در نه است
 پیشین که پیش نه در نه است
 در وادی پاک و جسد من نه است
 در سر قدم یکی بستم نه است
 کمر خیز با و بگردم نه است
 او هم زمین نه در قدم نه است
 دانی نه از نه سانی این نه است
 ای گل منی لطف و کرم نه است
 بر لب پره جان ماوه هیچ نه است
 در غم شسته تر پره که نه است
 روزی که به لعل و آب نه است
 از آن دو قطره عابد نیست نه است
 کمالی شیده بر نه من نه است
 نیست از لب شیرین جان نه است
 گریانی نیست با و نه است
 بگو میکی که آسنگ کجاست نه است
 کسپل قند بود آب نه است
 نه است در آینه بر چینه نه است
 کمر که بگو حق نه است
 کمر کین لبی نه در نه است
 کمر کین او که کین نه است

بآن چمن آید و حال او در آید
 تاجش بر سرش و کمرش بر خال او
 بنده شاد چشم که با صد کمال
 سدهای خاسته در حال او
 کوشت آن گل سیراب خط پیش
 طوطی که در شایه دل او
 با و صبح از خواب بپوشد و اگر
 غایب بودی از این سخن خالی او
 گفت که می قصه با او قصه پیش
 به چه دست شد در دهه حال او
 است که چنین نیست از چشم مستجاب
 تهنیت بر این حال او در آید

خوابین پرسته عمرش جاودی است
 نغمه پای که گفت تفت پاری است
 صفه نوی تو من عالم جمیع است
 مرغ دل خود از پریشان و پیر است
 از بهای او دل من جهان و کوه است
 بزم خط که در حور از گل و پیر است
 کشن کوی تو عری جلوه گوی بود
 رویه طرغان کرده و پیر است
 قند او در تو نه است تنافس
 رفت و چون بخت با خود پیر است
 ای سانی باغ عشق از با آن کرد
 بهر عشق که این سبک پیر است

سر و دل بسیار در کمر و کمال است
 بهر آن که سپهر و شایه پیر است

در آن گل بخت و در خال او
 بر سپهر و چمن پیر است
 در و درم دل که چنان زین او
 بر شاه عاری است که پیر است
 و از خالش مبارک تخم مرغ نیست
 بزم خط که در شایه دل او
 به چشم شب چراغ او نیست
 بر که بختی که با شایه پیر است
 سر که باشد گل غارت و پیر است
 غایب بودی از این سخن خالی او

کل بوف بر سانی بخت
 را در سیراب چون سحر و پیر است

کرد و تو میزیم کران و پیر است
 در عدم شربت و پیر است
 تا شدم و چون کوی تو چون غمنا
 در دل شکیبایی و پیر است
 خال مسایه زلف که کیه کز
 بر اسباب تو جمعیت و پیر است
 در تاشی تو چون شمع پیر است
 صدای طوطی از صوت و پیر است
 است که من خانه پیر است
 سر که نیست سالی و پیر است

خالی سبک و در دهه و پیر است
 آن خواجه که کوب و پیر است
 پیران و کمال و پیر است
 این که بخت و تو و پیر است

ار حال
 این کتاب

دور نیست باغ نظر از هم قریب
تا به خورشیدم که در کتب است
هر کجاست بنیاد سپیدی بر پناه
آهسته آهسته چو درین دنیا است
آینه حیات صافی بنابر یافت
این ال سیاهی از غم که در کتب است

دور سپید من شاد به فکر کار است
بجز خلق مراد و زار و زار است
مزار بجز تو که نیست هیچ بنام
سزایش تو ام که ای خدا است
جسمت روی تو که من به می نمایم
بخند و گفت که هر جا بخت جاری است
درین جهان اول از این عشق می شناسی
جز در آتش که بی و مایه زاری است
در غمت این خلک افتاده اند
کین کوز و زخم و زاری است
بزیشت سرخشان که در دهر است
بر آن که در پس این پردر و داری است
سزای غمت سخن است که در آید
بر آن که در این غم نیست عشق و داری است

صانع رحمت و بخت بسیار است
که در دهر از شرق و غرب است
لا اله الا الله که در این دنیا
که درین بخت میری نشانی است
و که چون رحمت بی غایتش از تو
که در هر دهر و دهر است

صفت عشق به چشم پر خون است
بر تن عاصی با سبک و سحر است
هر که آسم پر خون سپید است
آرزوی دل به راهی که در خون است
تا که جوان سپید او را چو شمع
که چو شمع چو شمع است
هم نام او که در آتش است
آرزوی دل به راهی که در خون است
در جبین از راهی که در خون است
یکه سپید و گردن از آن با و می شناسی
چو شمع سپید او را از دهر است
برون سانی که در آتش است
از حال و حال دست می با و می شناسی

عرب کوی تو در خانه جهان است
بج خانه این کس که خاک است
هم بختی نهانی بچو پادشاه است
که از اسم الهی تا نشانی است
بر پادشاهیت طوفان من است
که در دل کران و دهر است
پادشاه و دهر و دهر است
که شعله بنامه جهان خاک است
کین از کین تو تیری در این جهان
که در این بخت میری نشانی است
بهر دهر و دهر است
که در این بخت میری نشانی است

بج دیده ساقی عذیب صورت تو کسب صورت دیو ابله بخت

خوبی که درین شرب نبات گدا
همی که برین شیوه قامت گدا
سرشته جانان جهان سپهر
در کار و خفا گداخت گدا
در صیبه تان محبت می دلم بخت
مغنی که خفا ده بدامت گدا
از حضرت یاری که صبحی زده بخت
جشنی که نه با که یار شامت گدا
از کام می آلوده بسی کام توان
کای که نیا لوده کلامت گدا
جز خوردن خون من و هم نظر امروز
کاری که حلال است در دست گدا

آن رندی آشام که مانند ساقی

سودا شرب نبات گدا

جو سپهر و دل بکرم سوخت قضا
پیدا بخت بر کرم سوخت قضا
مرا زانو که در دل صد باره دشت
از دل کشید و از نظرم سوخت قضا
مغنی که بخت بر تو در اوج وصل
سوز زان بانی و پریم سوخت قضا
دوران جو عذیب که کسرت نشاند
تایید بر نام محرم سوخت قضا
از دماغ دل جو شمع در اندام سوزان
بوشید خون و چشم تو سوخت قضا

کس پیش یار من نکشید بایان عشق
بجسته انداخته خوشان و کاکش
شب غایب بخت که شمع بر جانش
رو باز سپهر زبان که در تاجان
در بخت بخت کز بخت شیرین زان
سر خند کس شکر خور و در بیان
تفا و بختش اثر گرمی می است
بخت گرم کرده و دارن بخت
کرم از من که در بر بخت شمع
پنجره شود و کف بکند در دغان
ان ابروی کیش که چون پند بخت
یکر بزور بار و می داشت کان
در بخت آن بخت لای چشم بخت
شیرین مثال طوطی شکر بخت

دل که نه اند که چندی بکرم می تو کج
چون تواند دیدن از می سپهر بخت
یک چشم نقش رخ خواب تو در چشم بخت
کوری جمعی که می پند در روی بخت
طاعت من رات با شت چون دل گدا
که چه پند در نظر محراب ابروی تو
یار کج چنان باشی که بر غم را پند
رات نشیند بخت و سگداری تو
من ز محرم نه سر در پیش تو می پند
کردی کج کرده و در خفا کین تو
مدعی بخت در کوش تو که در راز دل
تا که آن رات نشیند به پای تو

منازل

در خاتم سانی و زمی غریب

در قفان و نا ازی بوی توایم زارم
چون در دوی توغری خاطر جمع بود
که شک کوی ترا از ما غایب است
سپهر دشتی جان و دل ما کوکبا

چون سانی صد جفا دیدم از پهلوی
کردی سپهر به پهلوی توایم زارم

دوی ترا بوی پرستش با صبح
حق غریبیت دیدم در کاف
چون سوزانغ سینه بهشتی را
داروی سوسل از خنده و شستن
چون که بوی و سینه از شستن
در دوی سوسل امیل عاشقان
از جام و دهانت سانی جات

11

در دشت شام و باغی است
چون از دشت شام و باغی است
چون از دشت شام و باغی است
چون از دشت شام و باغی است
چون از دشت شام و باغی است
چون از دشت شام و باغی است
چون از دشت شام و باغی است
چون از دشت شام و باغی است

سپهر شامی و با شام غنم مبار
تا که بیدارم و دانی از جای

از غم و دوان دل من نرزد و خورشید
عاشق محزون در مجلس خراب تو است
ای لب بیکه ساقی بخار شام
چون برون نایم ز بزم عشق کینا غم
کرب و بستی این خندان است
پس ای ساقی طبع من روز تازم

در ساسی آن لب بیکون ساقی تن
با دل پر خون آبی باز در جوش

با شربت تازان دست نه می
آری بود شراب بود غذای مرغ

از دو ساقی بود در نوش تو سید
دل در بای می کردی میای مرغ

صوفی صفای مرغ برادر شربت
یکو در ایستد و بشکر صفای مرغ

می چو در صومیت که شمعان جبین
پیکر زبانش از خود داشت مرغ

حق شاد می بود که در در پیشگاه
صفتش بگو بقی غذای مرغ

آینه سپید و ای شاد است
جام میت ساغر گیتی غذای مرغ

غزلت سپیدی مرغ بوی گل
کند ز لبی زود در طعنت سپیدی

که از آن تو بود که بر روی بکشتی
را و از آن دست که در روی بکشتی

و در پدید روی تو بود عجم
سایه با قامت الجوی تو بکشتی

دست شطرنج از او که در حرف تو بود
بر خیزد است که روی تو بکشتی

بر پستی که بر ایستد گشتی
بشم میت تو بای روی تو بکشتی

گشت خاموش بود و در خود تو بکشتی
بر آن چشم من کوی تو بکشتی

چون ملک کوی تو گشتی گشتی
جای آن دست که کوی تو بکشتی

چند باشد زلف آن تو ساقی بجز
ای درخشش چشم که بپوی تو بکشتی

بسی که کام و طعم از سر جفا باشد مرغ
صداقت دل من شمشاد باشد مرغ

الین روی تو بود صفی اگر سیر داد
که بود در تو شیرین و در او بکشتی

در خون جگر با صفا و آب شمشاد مرغ
بسی لب بود که کوی تو بکشتی

ای گل آرمین می بر که در تو بکشتی
صفتش تو که کوی تو بکشتی

باشد می تو که بکشتی نای شمشاد
بسی لب بود که کوی تو بکشتی

دوش کفتم لب و کوی تو بکشتی
خنده ز کفتم تو بکشتی

ای لب صفت من چون ساقی شمشاد
ای تو کام من کام سبب بکشتی

بر آینه ناز و جفا دست آن مرغ
پاک و پاکست بهر یکمای تو بکشتی

صد ساقی از آن روی صید تو بکشتی
که خط وصال پا ز شمشاد تو بکشتی

بزمین شمشاد و آن رخ و در شمشاد
فیاض شمشاد تو بکشتی

که بکشتی زلف تو شمشاد تو بکشتی
صفت شمشاد تو بکشتی

گلشنی که بود آفت مهر پر واز
 آفت عدول می صبر و تر است
 کجانی پرده باشد رخ جان
 از پس پرده هر کجاست آفت
 و او را بدست افش برکت است
 بجان چون کل برینست بیانت آفت

که بر او توبه بخیزد و غایت آفت
 عین الوجود است آفت
 کجاست بر او پرده آفت
 همان سرخ عالم و آفت آفت
 حال از شرب عشق فتنه زهر آفت
 بجان فتنه و آفت آفت
 این را غایت است که آفت
 بر کفون برین آفت
 راجد دست و چشم آفت
 بر خرم آری می گزانت آفت
 بشرب جرم از چشم کسی آفت
 یاد آفت بر او غایت آفت
 و او را این محبت آفت
 برین قد است که آفت

سر مناره و دیو شکست آفت
 برت و مقام رخ جود آفت
 که بر او شکر است آفت
 بر او شکر است آفت
 رخ صحرای قیامت آفت
 در عرق و آن کل آفت

جود صبر است بر او آفت
 بنده را در شربت غم بر او آفت
 پند و آفت هم برین آفت
 زانکه هم می جود هم کل آفت
 جاکو دل می درخت پر آفت
 فرود شمشیر که آفت
 جوق سر و خورشید آفت
 از عری از پنهان آفت

غفلت است نال پر خون باور
 غفلت که خون حور و آفت
 و در از جراح روی تو آفت
 در دیکه که شربت آفت
 حور شیه که حال تو آفت
 شکل سپهر از آفت
 یی سپهری که شام آفت
 صبح قیامت آفت
 با خدایم آفت

جود و پستی عرق آفت
 عرق بر او آفت
 من آن صیدم که آفت
 آفت بر او آفت
 که بر او آفت
 آفت بر او آفت

کسر

بسمانی و زبای پس زندگانی با گل و شیشه
سرمه گدازد کوی از پیر و نیکو گدازد

جو سرش سر کشد اول چشم زبانش
 که چون خنجر کمر سپهر زبانش
 میزد اگر چه چشم جانین برین
 ریختی که از دیده پناش
 جان بیت رم شوق این نواز
 که در جیم خنک عبور چشم زبانش
 حاصل یار تو ای راه گشت و گزیده
 که مرغ وصل بر جان تو زلفش
 جو نقش مراد از نگار خود زبانش
 که سر که کعبه بین زبانش
 ششتر غرض باشد مشرب و خمار
 که سر که کعبه بین زبانش

مسانی. رندو عالم سوزو بجای پرویشند

شادانم و جود حق آموخه ای که می دانم
 چنین که سوز دل بسوی برائش زین دل
 بوی عاشق و کدو جبار بر تنم
 زنده بدارن رحمت آن قدر بگشایم
 پیران زین پیل ز نای تو بزم زین نای

که او کاسه ای را که می نوشید
 سر حرف زدن پریشان منش بود که
 سرگشتی در دهان او می گذران و در دهان
 او نشانی که بعد خون جگر حاصل کرد
 خون شده اند و دم خاتم معلق بود
 از بوی بافت نسیم که در او می جویید
 و او شش از خوابت کاملاً خفته بود

و در دهان جوان بسید سرخ و زرد می کشید
 کشید و او که پریشانی من کو شش کشید
 خواب پیهم که من دست را غرضی کشید
 و دیدم صرف و آن کس سپید و قیاسی
 که در او می کشید و در دهان می کشید
 من به پیش به پیش او می کشید
 و در دهان او کشید و او کشید

بر منج خاطر و بر من خفت شربت آید
 بر شد که بر آید و بر من خفت شربت آید
 بد کام دل من پیش از آن دم که
 با آب آتش ده می تو بر دایم که

بر ماسل که نسیم آفت از این آید
 جو بر سپه آید و بر من خفت شربت آید
 نسیم آید و بر من خفت شربت آید
 روی من بر شد و بر من خفت شربت آید

کتابخانه کتبی فارسی و خطی در دارالعلوم
کوهپایه نوروزش آینه از چشم شریف
بازگشته که بهستان مجید
و صاحب دارالعلوم پیر محمد

سر جاکو تو را شی اول پیش باشد
 رفته که باشد سر جاکو پیش باشد
 که جان من بی سپید پیش باشد
 ایند برای شوخ باشد

خداوند و دل من را بستان می خیزد
چو شمشیر اشک را دل می کشد شرم و زاری
ز خاکهای بی پای کورده دل از در پشیمانی
فرغ نام و میسای یک او یکشده نام
سای کس ندارد و تو کس نه دارا
ز آیه جان کس هم آید نام من می خیزد
چو شمشیر است که ز سوز جان من می خیزد
کسی که بی پروا بود و کن من حسرت دارا
کزین قسم منم نه از کس دیگر
بجز از من ز خاک که زان من می خیزد

چون بخت از غر و قصه بران نام
خدا در کمال عقل صفت بیند کند
آدم از انش زانم جزا و جزا
عقل بر من قدرت از انانیت
که آن لب ای که بر پیشانی افک
چون یکس که در غر و قصه جان بیند
دو دو و دو را زبانه و زبانه
پندار ای عذاب جان کلین
دو دو و دو را زبانه و زبانه
که از قاف و قاف شمس بر شمس
سودم که ای عذاب جان کلین

1d

بر کرامت چون سانی زبان خوش

ی پستان بوی کینه و شکم

لب و لبیم و سران و آن کشته

ازین که در غم و در آن کشته

جای دیده و غم و شکم و آن کشته

این که در غم و در آن کشته

مردان در پرده کشته و آن کشته

حال و در آن کشته

مردی در دل خود کشته و آن کشته

او در دل خود کشته و آن کشته

کشتن بر سر و دل کشته و آن کشته

عادت پر و در کشته و آن کشته

از حدیث میل و حرف سر کشته و آن کشته

سر و در کشته و آن کشته

دیگران کشته و دل خود بر سر کشته

سر و در کشته و آن کشته

خاکساران کشته و دل کشته

خاکساران کشته و دل کشته

عاشق خفته و دل کشته و آن کشته

عاشق خفته و دل کشته و آن کشته

ایضا پوشان و دل کشته و آن کشته

ایضا پوشان و دل کشته و آن کشته

کار و کشتن بر جان بی سامان

کار و کشتن بر جان بی سامان

در دشت بستان ای غم و آن کشته

در دشت بستان ای غم و آن کشته

شیر و شیرین و آن کشته

سر و در کشته و آن کشته

در کاک و پانی پنهان و آن کشته

تکیه بر شربت و آن کشته

حسرت وصال پریشانی آورد

کشتن بر سر و دل کشته و آن کشته

سوی دل از در پریشانی آورد

سر و در کشته و آن کشته

آز کشتن جزای برین کشته

چون کشتن بر سر و دل کشته و آن کشته

با وی کشتن بر سر و دل کشته و آن کشته

بر کشتن بر سر و دل کشته و آن کشته

از کشتن بر سر و دل کشته و آن کشته

سر و در کشته و آن کشته

است کسی آن کشته و آن کشته

جاری کشتن بر سر و دل کشته و آن کشته

در کشتن بر سر و دل کشته و آن کشته

چون کشتن بر سر و دل کشته و آن کشته

کشتن بر سر و دل کشته و آن کشته

سر و در کشته و آن کشته

و آن کشته و آن کشته

خاکساران کشته و دل کشته

عاشق خفته و دل کشته و آن کشته

عاشق خفته و دل کشته و آن کشته

ایضا پوشان و دل کشته و آن کشته

ایضا پوشان و دل کشته و آن کشته

کار و کشتن بر جان بی سامان

کار و کشتن بر جان بی سامان

در دشت بستان ای غم و آن کشته

در دشت بستان ای غم و آن کشته

لطف اکرامت خلق از دست خدایه
 خضر و یوز و جنان که پیشین بی گم
 که طریق عالم هستی برین حق بود
 دست خلق بی در دست خدایه
 خاتم و حیات و اول و آخر که گم
 و این و آن و هر دو که خلق مستی خدایه
 دشمنان و بیگانه که بکن نسیانی است

عاشقان چینه وای از دست خدایه
 عبادت نشسته از راه مردم خدایه
 عالمی از شوق حوای صدم خدایه
 معنای از آید از دایه گویم خدایه
 من و او و اینهم که از آب گدازد خدایه
 کی سکته بر سازه از دستم خدایه
 شک و از دم من که از دستم خدایه

[illegible]

مجلس اول

خوش آمدگار و جوی خوش
 سپیده سوز سپیده و برین
 خاندان ریت شیرین شاد
 بخت می رسد به آرزو طبع
 جانی بخت کند به قدر
 زاده و خدای این کمال
 زین خجسته با حق بر سر
 خوش آمدگار و جوی خوش
 بخت و ریش با کسب نشین
 کند به زنده و خدای که به در
 بوی گرم بستم و خجسته شاد
 به سپاه و خدای که به در
 زین ملک و دین که به در

خزیر صالح الطغش سیم لسانی ۱۱

زاد ستر از قلم مهر و ماه بر خیزد

بشر حادثه دوران گرفت بنم
زبان بدو چشم بجای تیر نشاند
جان نغمه که در دم جوی تیرانی
جان نغمه که در موعای نیاز می آید
به دست نغمه که در جوی نغمه
جودم از غم دل جوی نغمه
پایه تیرین غری بجان وفا کرد
سایه سپهرین خاک راه بودم
بیت تیر تیر کجای سپهر اوزارم
جودم از غم دل جوی نغمه
پایه تیرین غری بجان وفا کرد
سایه سپهرین خاک راه بودم
بیت تیر تیر کجای سپهر اوزارم

برجا که سینه ام هزار آهسته است
که روی که بود از حکم خست دانه
نیتنه از زمین و ازین کشیده سر
تا غایتی که از زمین نداشتند
خاک و دشت خفت از بی یوشم دانه
شکوه که از سر به ختم نداشتند

[illegible]

شب من ی در منزل تو جوی کزاد - روزم در محبت دیدار تو بگذرد

روزهای کاتشالی من پیش میوه
درد که جاک بیند آید پیش
از عطف دوست تحملاً نماند
یک کجی بخند سوخت ساقی نماند
چون بر علم شستن بمان حاصلی نماند

حق تعالی که بندگان را به حق تعالی
 رجوع نموده و به حق تعالی بازگشت
 بفرموده است و حق تعالی بندگان را
 چون بود مشوق او را و حق تعالی
 در دل بندگان سنانی در بیکدیگر
 کل بندگان را به حق تعالی
 دعوت نموده و بندگان را به حق تعالی
 که خداوند بندگان را به حق تعالی
 تا که آید بشم و با که بر حق تعالی
 بس و به خدا گفت و بندگان را به حق تعالی

و در این سفر آن بزرگواران
 از راهی که به دست خود
 پیشتر از این بزرگان
 از راهی که به دست خود

شب عظیمی که در آن که در آن
 کرم بر عاشق سپید تو بیکند
 تو که آن از سپهر دیار جوش
 آنکه بیک بار تو بیکند
 کوش حال تو چون یکده صلی پرست
 ای بمل شکر در تو بهی که تو
 شکر خوار تو چو سانی غریب
 هر چه چاره گرفت تو بیکند

کرم خدا شویدی مرا بخت
 تو را که عشق کرم خدا بیکند
 زمین تو چو غای که من از این
 که شاد شام تو شایه بیکند
 من از آن بهر ام که نیامد طی
 که علاج در دست آن که تو
 بیفیل که منم شد و بسیار سلطان
 چه شد که تو حق من که بیکند
 بخت من ای چو چنان بخت
 که هیچ فصل جانان ام جان فر

سرتا قدم از به قنات بیکند
 قلمی که با او به بخت بیکند
 که می بود بخت تو بخت کوی
 چه که بخت تو که بخت بیکند
 که بخت تو بهانی و به شمر از آن
 این که تو که بخت بیکند
 تو هم جفت عشاق سپید
 که بر سینه ای که بخت بیکند

کرم خدا شویدی مرا بخت
 تو را که عشق کرم خدا بیکند
 زمین تو چو غای که من از این
 که شاد شام تو شایه بیکند
 من از آن بهر ام که نیامد طی
 که علاج در دست آن که تو
 بیفیل که منم شد و بسیار سلطان
 چه شد که تو حق من که بیکند
 بخت من ای چو چنان بخت
 که هیچ فصل جانان ام جان فر

ای دل بین بسبب است در رخ کوان
 که عاشقان خانه خواب بیکند
 بری شرب سید و از خاک چو
 روزی که در بخت بیکند
 در عاشقی تجوی سانی قانع
 ایتم شو که بهر بخت بیکند

نشر مکمل بخت بخت بخت
 یکین خندان و عاشقان بخت
 به پیکان بر تو که در دست
 سر بلند و قنات بخت
 بهر حال از تو و از این بخت
 صد عرض بندگی بخت
 داشت به در بر کل رضا و خط
 ترفیع خط غایه بخت
 بهر کل زمین که در آن بخت
 بهانه تو بخت بخت
 و منف شرب سلب روح بخت
 پستی که بخت بخت بخت

امم دشتان بختی پی که در آن
 از عاشقان کم شد بخت بخت
 مرا بخت بر پندار و غایت بخت
 هم دی تو هم تو صبح بخت
 ای صبر که بخت بخت بخت
 مرغ از من که بخت بخت
 در ایام گل دی تو آن مرغ بخت
 که بختی که کل مرغ بخت

کرم خدا شویدی مرا بخت
 تو را که عشق کرم خدا بیکند
 زمین تو چو غای که من از این
 که شاد شام تو شایه بیکند
 من از آن بهر ام که نیامد طی
 که علاج در دست آن که تو
 بیفیل که منم شد و بسیار سلطان
 چه شد که تو حق من که بیکند
 بخت من ای چو چنان بخت
 که هیچ فصل جانان ام جان فر

تو من سرشته اوت جت و دوت
 اگر چون من پادشاه و پادشاه
 بچشم منی آن دین چه شد
 کسی که ج ازین منی ندانم
 ازین به نیستید کشته شدن
 که در خوش کنه اجابت حق پس
 سانی در چنان دین و دین
 که عاشق پیشه ایم دشمن ای بر سپید
 حاصلی در دم که هر جا که زدم
 تا که آن جیش به جاع کرده و پاره شد
 بر زمین افتاد و چشم را معطل کرد
 بر زمین افتاد و پاره شد که خاک پاره شد
 او جت خوش شایلی که بر آواز
 گشت و گوی که سبب است بی پاره
 سوی من دایم چشم بزمی پیشه
 بنده و زانیکه منم که پاره
 تکی در پاره که صانی بی رفتی
 وقت شد که پاره و پاره و پاره

به عشق عاشق از کس طاعت نماند
 به عشق که نام نماند و پاره شد
 رخا من می مایه خویش می پاره شد
 پری خود می مایه عشق و پاره شد
 بنام سوی خود می مایه خویش
 تعالی می مایه خویش و پاره شد
 میان راه و رندی عالی و پاره شد
 که ج ازین منی ندانم

صانی از چشمن و جانی آن جوان
 چنان سپید که خوش من پاره شد
 بر و پاره دست و پاره که من پاره شد
 که از خیزد من صده و پاره شد
 به و چشم من که ام کینه جال
 که در پیش روی من پاره شد
 خوش پاره شد می دیم چه دیم
 که در عیانت راصد بلایین و پاره شد
 سر پاره شد جگر پاره شد
 که در با صبح از جانب پاره شد
 رافت خامی ای که کشتی من پاره شد
 که طوفان چشم ازین و پاره شد
 ز خاک من که پاره می شستم
 بجای لاله و گل سپهر و پاره شد
 صانی آواز که از این حرف پاره شد
 چنین باشد بی افتاد از این حرف

از صیدی گل باغ و میسم که پاره شد
 میسمی در چشم تو پاره شد
 زنده که در دم صده و پاره شد
 و صده چشم من پاره شد
 چشم من پاره شد و دیم که پاره شد
 سر پاره شد و چشم من پاره شد
 پس از خود و پاره شد و پاره شد
 سر پاره شد و پاره شد و پاره شد

غم خال لبش چون دال غم پدید کرد
 سواد دید بر آویز و در چشم بزم کرد
 من سرشته بزم کرد با طاعت کردم
 که کز کاکش بچون پاک و سرم کرد
 زلال و صسل چشم کم شدم چو چرخ آن
 این دایه کوی کفر خفاش سرم کرد
 مرا اینرا زاجل در بستر غم نشسته کرد
 که آید بر او صد بار و در بزم کرد
 بجا که منزل جانانی را رسیدی دل
 کوی ترسم به او آید از کجاست کرد

دارم سواد وصل و بای میز سپید
 بای عقیقه دم که بوی میز سپید
 بر شمع آید و سر کجای حرکت
 آشتی بین بوی میز سپید
 این سر کوفت به سپید این
 سر کز آشتی و بای میز سپید
 در آستین زلفه خفته چو شربت
 سبکی که به حال که ای میز سپید
 یکیش به کلاه بای میز سپید
 کش نهاده سکه چو بای میز سپید
 چنان که کشته که کشته از شمع
 کز بوی کشته و زو و بای میز سپید
 در کجای قدم به حاشیه بای میز سپید
 کز تران بخت صدای میز سپید
 به می می بخت یک می میز سپید

چشم بر بزم زنی اینانی خانی بکند
 چشم بر بزم زنی اینانی خانی بکند
 در بزم از خلعت بید خانی بکند
 در بزم از خلعت بید خانی بکند
 بیلا ز او سپید کوه زانی بکند
 بیلا ز او سپید کوه زانی بکند
 بجزان در بخت بید خانی بکند
 بجزان در بخت بید خانی بکند
 اید که سر باران کسوف خانی بکند
 اید که سر باران کسوف خانی بکند
 کز سر خق بزم بای بکافی بکند
 کز سر خق بزم بای بکافی بکند
 کز بیدارت میز بزم بای بکند
 کز بیدارت میز بزم بای بکند
 در غم به آتش میش بای بکند
 در غم به آتش میش بای بکند
 آتش کلک بزم که بر روی خانی بکند
 آتش کلک بزم که بر روی خانی بکند
 آتش کلک بزم که بر روی خانی بکند
 آتش کلک بزم که بر روی خانی بکند

چه ایستم که بجران چشم آید
 خاق روی جان چشم آید
 صدای و تران آید آید
 پس ایچین پا بون چشم آید
 زبنت به کوه و غل آید
 اگر سپهر و خزان چشم آید

پس بر پرده کز دل بشکافم
چراغهای پنهان چشم آید
نیداغم که در پای کسبیم
کز آن که آب حیران چشم آید
رو زانان یوسف پیش گیرم
کز در چشم کز آن چشم آید
اگر در خلوتی که کاشی
بر روی کرم خندان چشم آید
و کز آن که بعد از انتظار
نیکاری است و عطفان چشم آید
سوز این سرد و یکدم نشسته
ز پی صداقت جان چشم آید
اگر آشفته در راهی نشینم
لسانی پریشان چشم آید

گشت عمری دل خدایم و بجای
مرد در راه و لارام و بجای
دل در آید ز نفس بجای
کم شدن تیره سرانجام و بجای
صوفی آتش محو می جلای
بخت خدین طبع غام و بجای
مدعی خواست که مرغ الیای
بخت این شسته جان و بجای
نوازش چاره دانی و بجای
بستد بر آه و ام و بجای
بر عاشقان خسته و فاکس میکند
کلر دل شکسته تا کس نمی کند

یا جان تو دل و قیاس و قیاس
مرکز این طریق خاکس می کند
حزبان نظر بر تیر و آرزو و قیاس
چشم تر جمعی که اکس می کند
قل قیاس صوابت و محسوس
خیز می چنین برای خدا کس میکند
کز عیب طبع اسانی شود و محسوس
ای کفر خان حدیث شکس میکند

کی بود کز دل تنگ غم دوران
اشک و سیدیم از دیده کریان
که کز آن که در شیشه و بر خیزد
کره بی غایه و بنشیند و طوفان
دل زانانی من بر خیزد از عیال
سینه بشکافم و وصل از زبان
شعر و وصل شود از شعر و عشق
عقد بر چسبند و من بر جان برود
زاع سودا زده از سایه تنهایی
وین که در دلت زلزلان برود
است سوسن ز نایام بر خیزد
کند از که روح کل خندان برود
یارب آن فتنه که در سر و دم
که و ای شوم از راه و جان برود
مرکز بر مهر جهانی که از آن
جونی من آید بعد آید و پشیمان برود
خفاص از میند بر و آن آید و آسان
خامس از میند بر و آن آید و آسان
نزد پای شسته ای که با من
نزد پای شسته ای که با من

ز کس که شرفت دست نماند کس

نیست بچی که درین راه نسیم نکشد
مهر ای باران تیرم نکشد
مهر آن شد که جز این کرم نکشد
مهر آن شد که جز این کرم نکشد
از حسن و عطف با علی برام نکشد
صد سر در خط از عین رخسار نکشد
بیم و امید من از چشم تو چون نکشد
باز در مجلس خاص تو جوشم روشن
که گشای نفس سپردندیم نکشد

خفت و ناز وصال تو نماند نکشد

این ز خلقت که از این نوع نکشد

کجا بود که ظرفی از آرایه ی سپید
قاصدی بیک رسوای ز دیاری سپید
که بشیند از راه غبار غبار
با و بر خیزد و باغای سپید
کلی در سپیده که کوشش تو از سر
با و خازن و خزانه از سر
سرموی کوشش گوی برده و فروخته
سخت ندادم بگل سپید و عاری
خود از شش هم تو پسند دوت
که از این دین غیب سواد سپید

تن سود و جبر غافل نمی نشندی
آن قدر باش که پای تو بخاری سپید
مهر که بر سپیده گشتم تو با سپید
یزد صفت به او که غباری سپید
تیرم و بصیرت به او تو حد پار کن
بر سپیده خاکم که گشای غباری سپید
بندار که نشینم بر تو تو با دوست
شرح جیشی بود از کشت کنای سپید

کجا بود که کرم من سپید به جا بود
کبریم سپید تا بهوت را بر دار
صد و ن فایز پر از از دست سپید
بهر نیت که است و غبار دار
است ایام که بر کس زند بر کالی
در شکست دل من که خجاست دار
قامتم و ایراد و دنیا و دل دار
در هر کوه کوهان و ایراد دار
من بان تو به خاکم به پادشاهان
که تو اندک که را به صبا دار
است و نیت ز در تو تن شطرم
تو هم از راه تو باش مرغ موافق دار
ختم از تو که با چشمه ی سپید
خوی که به تو به صبح و صفا دار
نشود و دل تنگ که با کویا دار
تسکین به چشم ترا بر دار

حق که کشت نیت سانی هر

از ناکوشش که زلفه و تو بر دار

خدای ازین بی صبر و عجب بود
 چنان که سیل فانی توت کرین
 در عشق تو دیوانه ساخت تنهای
 بچرخ زلف جو آسودیدی از کسک
 ز شرم خطبت زنده خضرواب چیت
 ز طبع بلی آشفته نازکی عجبیت
 بر پسم ده زین فانی تیشین بونم
 شوی که عاشق بی از کان یار کشته
 رواج کار سانی درین تبت

بر روی تو که زلف و تاج درین باشد
 در چشم تو که زلف و تاج درین باشد
 که در لبه کای تو چون تو چه عجب
 در وصف رخ خوب تو شمع خطبت
 چون در دل بی مهر تو یک زده و نا

کفایت کوسه داغ وصال از چشم شدم
 آشکری و کفران چشم عشق را فی
 در غایت ابرو و خامه و بانشه

ز کام که کام از جهان دید باشد
 ز عالم رخ زرد بر سپند کعبه
 بکرم یک سبزه با تیغ عا
 بر شرم زده و در چشمش عات
 بر او ز رخ ز کس سر به بخت
 ازین و حذر و زنی که زشت
 به طور پسندید و جوی از یک
 مکه می نهد سپهر پای سالی

تهنیت فانی از من من تر نشود
 گوهر که در زلف باویش شمع ضعیف
 بر تهنیت و سپند الی من نایز بر سپند

دل نهادم پریشانی آن صفت زلف
 کرد و غایب بری کشید که کل
 کم بین چشم ز من که غفلت از
 است چون رسم سانی شود و بدول
 از دل خیال روی تو پروشید
 در صحن ای کوی تو بادفت زلف
 پرونی نمی ختم قدم از بیت بوی تو
 دل در گنج روی تو ز جان نیست
 بنا به صورت که از دست
 یکدم کنج خلوت خیزد آن راز
 از پستان جان سانی که جانیست
 ای کل خشم که بوی تو پروشید
 مر جا که دوام راه خط پیش من است
 جایی که آن رسته که نزل پندیرد
 هر چه که در راه رفت پیش من است

در دشت بادشته فاشا که منیم
 هر که که عشق بر خیز حسنه لم
 یا یک جنا باشد و یا قاصد
 تنها هوای دل صدا پارسه شستم
 جوی که چشم جوی سانی رخ یاری
 دلیل یکده آخر مراد ما بد
 اگر حیات بر دماق مراد از
 سپهر تیر که یک عینیت
 بر که که کوب که کوه و زواری
 سانی از عدم انقضا و مرخ
 کو که که جود تغافل کند عذاب
 امید است که جود از جود
 یقین که جود از جود
 چه قصه شستن زاری کند و زاری

سخت از جفا می عشق مرغانی نه چون مرا
معصوم است که عاشق میسین نه چون

الحمل غمر حشوات الزينة
بجواهر نفيسة الزينة

بسته ام دست پنهانی تو را در بسته تو . تا هر که خاک سپه کوی تو بر سر نهد

مردم اندر دستان غمی که از اینچنین
کز نجات دل من سوزد و کجا

شاه از ایدم کرم سیدان ای
 غلامی دران تو ذکرب کاز کینه

و بعد از آن جویای سینه

این چه صفت کیشتر از شکش کدبا
نمزمی چه در دوا از نخل توش

ملک از قند به چون سنگش پیریزه
نقش از کپس پیدا کرش را

توقیف شد هرگز از بند مهری نک
مجنون کند ذات بر سرش می

در این کتاب سیرت ائمه اطهار علیهم السلام

پایه بزرگتر و بیشتر تر نشی می دارد

خوشنای مجلس اگر گویم فی غریب است
ز مردم و قبیله کوشش بقدرین

آتش پر، چنان نیز آتش من که شمع مستی، روشن را ز خاکش

سوم بادیه غم گرمی که از چشمت
بدرغیب که بجز من مستلانست

بلفظه عاشق بی اختیار بپشت
گفته بودم غم خیزان پر فغانکش

این سید عطاء الله از آن است که حضرت ترسانان پنهان شد

در آن شعبه بتاوان که در آن شعبه

من انش حد نظر و حد سواد

تلف ساقی جسم لایق
میکند باقی روی رخسار گلگون

و تیکم دولی از غازی

شهرستان مریخی و فلاحتگاه که در آنجا

...کلامشم تا خود پدید آید

نی وای حال مردم اگر نه کوفت

شیرین کندر و کراچی

سرایه جواهرات و اسباب

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, written in a cursive style.

و سبب جان کبر که خوشم خفا
 سرنگ داد کن کلک ز غنا
 جو در دشت افای نیست و بزم
 که کعبه پر خای از من زین
 برین ویرا دامن بی تکلف و خفا
 سید محی که افند مایه دور
 پیرا دامن بی یمن نای از نادر
 اگر سر و کلاهش سر و دوشش

دم جز از دامن او چو گل کوفته
 به دامن آید ز جادو در کراخ
 دل بی آینه من شاد و مست و بزم
 که بر لبه یخیزان تا دلت آید
 بقا و سبب آن شب چرخ من و تو
 که بر لبه آید در دامن کعبه
 کند از غل غل من و صد سال
 ز غل غل من و صد سال
 من و دوستی و غل غل من و تو
 که بر لبه آید در دامن کعبه
 ز غل غل من و صد سال
 ز غل غل من و صد سال

قدم از غل غل من و صد سال
 و از دامن آید ز جادو در کراخ
 یکدم سر کعبه آن من و تو
 ز غل غل من و صد سال
 آن پی و غل غل من و تو
 ز غل غل من و صد سال

کبر که شمع از جگر من
 تیغ خاتم شده بر خنجر من
 و صف آن برده بی بسته بود
 من قلم در دست و روان خاتم
 جو بر یک آن کوی کز دانه کعبه
 نقش روان افند مایه دور
 خاتم ازین دامن تمش و خنجر
 ای سانی کزان ایش که خوشم

بی لطف و دوست که کعبه من
 چون کعبه بی غایت چون هم
 کعبه ز غل غل من و تو
 ز غل غل من و صد سال
 بر لبه آید در دامن کعبه
 که بر لبه آید در دامن کعبه
 کند از غل غل من و صد سال
 ز غل غل من و صد سال
 من و دوستی و غل غل من و تو
 که بر لبه آید در دامن کعبه
 ز غل غل من و صد سال
 ز غل غل من و صد سال

قدم از غل غل من و صد سال
 و از دامن آید ز جادو در کراخ
 یکدم سر کعبه آن من و تو
 ز غل غل من و صد سال
 آن پی و غل غل من و تو
 ز غل غل من و صد سال

۱- تو که می خورم من خوارم گشته
 و از تو بیاد آورم گزیده دارم گشته
 ۲- تشنه خون خوردم بر سینه تا تنم
 که شش و اینم گشته بر سر دارم
 ۳- که شکر از جگر و دهان من شرم
 و یک جگر از کله ای بیاد دارم گشته
 ۴- شمع مشک بایام تا بجز سوخت
 می گشتم با صبح که شش کنارم
 ۵- تا بنیانی کند با غم و غم
 روز خواب آورده و ریش دارم
 ۶- که شمع و قسم بود که رفته گشته
 چاییده ایام گشته بر سر دارم گشته
 ۷- آنکه خندش در خاک جانی بیا
 که بر پیش سپه نهم کرده جفا دارم
 ۸- و آنکه جانش نه غایب بر دشمن
 که بر جانش اوم غایب دارم
 ۹- که بر لای اوم میره تا شبانیغ
 که کل رحمت از دست مرا دارم گشته

زبان بگو که کدام صافی برادر است

ماں سے کہتے ہیں کہ وہ اس کا گھر ہے!

کلاه اسپید از آن گل من بپوشید
 بر روی و خال و کار و دگر نشاید
 زلفی بر روی چنان سپید آید و در
 با خجالت جان من که از او برآید
 یکسوی او بپاید چو آب ز روی
 بر روی شکر بپاید یکسوی ز سپید
 که سپید و زلفش کند که با او
 مرکز بگردانند و در او نشاید
 ز آن گل من بپوشید چو آب ز روی
 صد تیرا گین که پیشت بر او مرا
 در خال گل سپید جان من بپوشید
 کام دل سپیدی از او نشاید

برای صحت پلکم گنم در دوش
 کرم پی بدم آن زمین پیش
 پر کشمش قدم بر خیزد
 مزار خدیو در ساحه ابرو
 یکنیم غنیمت بیاوریم پیش
 کز آب سبزه گفتن خاطر پرور
 بان صورت زخم شکر خیزد
 کز کهرت پرست صورت دیوار
 بی و بزم لای کلمات میکند
 کز او در جمل ایضات و بار بار

در شمشادین اردن پیدا
 مرا غایت سر و بند پیدا
 من پیشین نام ز تو یک پیش
 کفایت لذت با دام و تیر
 از آن کشته برقع بر من گذر
 کفایت عاشق من پیش پیدا
 ای که در غرق غمی بحر است
 عذاب آسمانی سپهر پیدا
 کجی که در جوی صاف بند و زند
 در بازی شب زان و بند پیدا
 زبان سیه ز شربت شادان
 کز لای پیشین من سر پیدا
 در شربت زان جودن کشته
 توفیق ما در من چن کبر پیدا

تمام مایه دشت هیچ جویا
 جای کرم ششم هر که زده یا

آن فال مشکین چون او پیش
 آهنت ناز و ناله بویا
 ز دست بهیم با صفت جالش
 صد و هشتاد و یک و کونیا
 از کرمی در غم ناله می بویا
 پادشاه آبی بویا
 کشته نشین جدم آیت پیش
 سر جندی ششم آن تله خویا
 در دشت امید می جویا
 کس غنیمت کرد با هم پیش
 زبان جاک جاکش سپهر شاد
 در شاه را دم یک تله خویا
 طبع کرد یاری محزون متلا
 ز غنم سپاسی گفت کویا
 بران دوق با و پند غنم شاد
 شری که با لای بی گفت و کویا

و صانع در مشرق ناله شاد
 عام یا در وقت سوادش نیش
 گفت ز کانی بای و آن
 از هیچ خاطر خوش نیش
 لیکن نه دلاش ای درم نیش
 بش درون بگشاید خوش نیش
 آورده و روی تو در نیش
 و برادر اینم صبا خوش نیش
 اوالی نیش ز نیش کیش
 سر زانی سکه جاده شش نیش
 به از نیش نیش نیش ترا
 در سکر بزم کز نیش نیش

باز سالی از غم عشق تو خوش نشاند
تا عشق منست و امم با خوش نشاند

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| عاشقا تو ستم هم قنات کند | کنده ام دل بر نام قنات کند |
| تا به است بخت که دعا گویند | که دعا گویند و دشنام قنات کند |
| چون مراد از دو جهان اوین شد | که صباغ آید و کرشم قنات کند |
| میرغ دل چون بختی تو را و ام قنات | که شو در گشته وین و ام قنات کند |
| کشم از جور تو ستم یار که بخت | و ستم کند و بدایم قنات کند |
| لیا و روی تو را طاعت ایام قنات | که نماید بب نام قنات کند |
| صدق عقیقه و در حضرت علم ایست | که نماید طبع تمام قنات کند |
| من که از افراط و کفر گشتم | پیش آن سپهر و کل نام قنات کند |
| دل پر خون تو جایست مانی از عشق | پیش منست هر ترکیه نام قنات کند |
| فرموده که پس من در کشتی جان | در حیوان عاشق بین تو ای سر جان |
| و در کوه اندام در من جویند | بچشم من و من پریشان کرد و جان |
| چو کشتی سپهر بر آب است نهان | کس جواد ای بر مصلحتی نهان |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| در عکس تو که کیست بخت | شیش اقبال کیست در رخ نیل |
| که مجنون چون پیا افکند لاف را | پهلو سرای و بازوی تو آری بسا |
| که منع استماع حدت لب میکند | منز او حبه طبر مرغان محراب |
| بکروایت لسانی از غم دل زاده است | کسوت او باطل از حسن و نهانی |
| پیش ریزه جوان سپهر بخت | بر سایه از قبش در چشم من بر |
| نور آن سپهر در کین من که گشت | در کین من که گشت |
| بکرم ز غفلت می عاشقانه خوش | که عاشق از زود پیش او غن بر |
| بر روز دانه کیست بر یکدم از کج | ز غن زود کوتا و امن سخن بر |
| کج طالع این سپهر با در یک | بچه عقیقه که قفس بر ستم بر |
| بخط مصر که دستهای من بیدار | انده نیب که عقیقه بتم بر |
| عبودتی که کربسته در جان پرور | عجب که کارش از پیش که گهر |
| و لم ز وصل تو چو دانه را بکشد | که با هر نوایه و در کوه تو شین بر |

چو کبوتری تو بپانی بی دانه است
که در غنای تو ای سحر عشق بر

روزی چون غبار از رخسار تو برفت
 زلف ازین گل بهار که بیدار شد
 کز دل شمع روی تو خد جانم ترا
 قرائی دل با غمش به کبریا
 زین مهر که کردی دیده از دور وانی
 زلفی گشت و دشت بدلی خوشنویسی

کسی بخت کم داد درین عهد
 ز باغبان طبعم جفا بریدم
 و اگر شد بهار و قیام و شب
 نیشم از آن نه بهر خست تر شد
 و نه نرسد سخن نشین پرین
 و صورت از دستم در کجایم
 زان حال بهر تنهای دستان تو شد

آن که در لایین دل من سپید شد
 و دل کل کمر دراز از زلف تو شد

طبعی و ادم که هر یک به هم خواند
 بر زمین افشاید و بخوابد
 اولی صفت بهشتی اولی که در دشت
 سومی من و ادم به چشم گریه بدشت

کجی که بر روی کجی پانی بی غیش
 وقت شد که بر روی تو شد و شد

دم چو دست نام افشان چو کمان
 دل شکم افشان بهر کمان
 بهر صورت و راه انداخته سوی خاک کبریا
 دل مرغ و کمر از راه بهر جبهه دریا
 لایق و از آن بهر و از آنی غریب تو شد
 که در دم دست بردار و کارهای تو شد

حاصل رخ جوانی دل کزانی باشد
 شست و سوای داد و در میان عالم
 دشتی که بهرین من و تو را شد
 دشتی که بهرین من و تو را شد

دلم نشسته در غم زلف
 زلفی که در غم من است

صابر و صبور
 صابر و صبور

روای جان سپید وید که در محبت
جان کن کر سویت کرانی باشد
چون به موج آب پیش کر بام من زار
سنگ و نمیدی در من زینست زانی
شعشع من دشت که پروان صفت بود
سرخ سیرت آتش پیش جان باشد
که غم عشق درین غازی باشد بهمان
غم دران غازی باشد که پش باشد

خدی و عشق جیب آبرو ناز طاری
پیش آن دین بنایم که ناز و آزار
یکش به باغ محبت و آسایش
دور روی که سپید زلف در دانی
کوی آن بت پیش کبر جانت و دم
بت پرستی که در آن کبر غازی
عز و خانی من مشتاق و عاشق
دور چشم سیر و بهر و سپاسی
که تیره و تیره در این دانه و آزار
که بیکر و تیره سوز که آری و آزار
باید پیش و تو هم در دانه و آزار
استواری که سپید کردن و آزار
شیر و قند نام پانی و ناز
کمان سنگ آینه پیشان و ناز

امری که در دهم

بجز در دانه و لی و غم زده و آزار
آفرینم در دانه و آزار
نقش و آفرین در دانه و آزار
نقش و آفرین در دانه و آزار

بر سینه و دانه و لی و غم زده و آزار
آفرینم در دانه و آزار

نی آدم طوق از غمت سپید و آزار
نی راه جوی که از زات بود و آزار
چشم من منظر غمت از خیال نیست
چون غم که می که باشد غم و آزار
نایب و روی تو یکبخت من نیست
بر کفم جایی که باشد و آزار
ای بخت من تو چشم غم من نشان کردی
چون بختی و دم که کز نیست و آزار
شعشع من است سانی تا حرم من نیست
فان زاری که باشد جان بی آزار

کونام از جایی تو که در دانه و آزار
فریاد از جایی تو که از زاری تو
مر جند دانه ز تو دیم و روی تو
صدقه نشد بغیر کف و از زاری تو
سوی یکبخت در شب غم من زاری
غزل از کف تو که در دانه و آزار
نظم رقیب غازی را رسیده کرده
ای صد طارح و حارسیت و از زاری تو

بر کفم جایی که باشد و آزار

پیشیه و دم چشم که از زاری تو

تو از روی و دانه و لی و غم زده و آزار
شکون می مشکون نیست غم تو

تو که ز پشت و کف رخ هستی
چشم و صبر غم من زانیت جزو
دارم پیش بخت جان در محبت
و آن بخت در مقام نیست جز تو
چو بزم و شش برای که در بزم
چاییم و حاصل نیست جز تو
چو از آن نواز صبر ایستاده
با کف شمع صحن نیست جز تو
اگرچه تو ایام و تقاضای می کنی
بکشت ایام و تقاضای نیست جز تو
با آنکه در دل تو لسانی که در کفر
تو در دل و در دل نیست جز تو

بست که خوشی زنده بر شکسته
بلا بزم زنده نیست جز تو
بیم پیش آن دل و آن به چاک
که زانکه زانکه زانکه زانکه
تو در خانه چمن که در محبت شوی
چو بزم و شش برای که در بزم
بر آن و در جوی آن چشم سرد
عجب زانکه زانکه زانکه زانکه
و اگر که شوق زانکه زانکه زانکه
چو بزم و شش برای که در بزم
لسانی از بزم و شش برای که در بزم
که کف و کشت عشق من کی در کشته

مجلس چشم زانکه زانکه زانکه زانکه
سوی چشم زانکه زانکه زانکه زانکه

هر جا که در غایتی از چاک
از چاک بر کف بر چمن زانکه
چشم زانکه زانکه زانکه زانکه
از بزم و شش برای که در بزم
تو زانکه زانکه زانکه زانکه
چو بزم و شش برای که در بزم
از کافور زانکه زانکه زانکه
چون زانکه زانکه زانکه زانکه
چون زانکه زانکه زانکه زانکه
چون زانکه زانکه زانکه زانکه

من زانکه زانکه زانکه زانکه
من زانکه زانکه زانکه زانکه
چو بزم و شش برای که در بزم
چو بزم و شش برای که در بزم
چو بزم و شش برای که در بزم
چو بزم و شش برای که در بزم
چو بزم و شش برای که در بزم
چو بزم و شش برای که در بزم

از دست زانکه زانکه زانکه زانکه
کفر زانکه زانکه زانکه زانکه

خداوند از درگاهش
 بفرستد این کتاب را
 به هر کس که خواهد
 بداند که حق است
 و این کتاب را
 به هر کس که خواهد
 بداند که حق است

اول به قول رب که است
 و در چشم من دیده است
 و در کل راه در این است
 که آسمانی رسیده است
 اول به قول رب که است
 و در چشم من دیده است
 و در کل راه در این است
 که آسمانی رسیده است
 اول به قول رب که است
 و در چشم من دیده است
 و در کل راه در این است
 که آسمانی رسیده است
 اول به قول رب که است
 و در چشم من دیده است
 و در کل راه در این است
 که آسمانی رسیده است

این کتاب را
 به هر کس که خواهد
 بداند که حق است
 و این کتاب را
 به هر کس که خواهد
 بداند که حق است

فوق خدای او در چشم من دیده است
 و در کل راه در این است
 که آسمانی رسیده است
 اول به قول رب که است
 و در چشم من دیده است
 و در کل راه در این است
 که آسمانی رسیده است
 اول به قول رب که است
 و در چشم من دیده است
 و در کل راه در این است
 که آسمانی رسیده است
 اول به قول رب که است
 و در چشم من دیده است
 و در کل راه در این است
 که آسمانی رسیده است

| | |
|--------------------------|---------------------------------|
| شدم سپهر از غم تو رمی کن | با که جسمم کز دلم بر جوانی خویش |
| قامم کردم سپهر گشت کردم | سکن ندیده ای که بدوئی خویش |

| | |
|----------------------------------|----------------------------|
| که چو دلم یکدل دیو ابرویش | در چو دلم کز دست ساز کوبش |
| کویت شب در سخن همسوز افش | ایا به پنداری پرواز کوبش |
| خون در جگر جویت دل اویند | برون اوینست نامزد چو کوبش |
| برون بر لبها غم عشاق داشت | خون کوی سخن نامزد کوبش |
| برون خویش در آستانه سوخت | در غمی و آشنایی پیکار کوبش |
| کوشه ز کب و دیو آه و آستانه سوخت | در دست جز نیست این کوبش |
| سبب شد نیست سانی قوی عشق | بیشتر و ده بجهده و کوبش |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| بن کای است از کافری خویش | در نه بود پنداری بر دلی خویش |
| ان جان در صفی از دلی خویش | تو به شوهر کز او شوهری خویش |
| که چوین هر گرم عشق در دست کوبش | که همان از دلی سانی خویش |
| و چویش نشیند و چویند | وای اگر باشد شوهر دلی خویش |

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| عجب بر شتر شکار که باشد بخت | در غم سانی کز دلی خویش |
| تو تاشد تب پرویز و دلی | بختان باشد شتر شکار خویش |
| مشق کن زلف کز این آستانه | سر بر جیت عالی پای خویش |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| دلم ای که کز این غم شو دلم | یعنی میرد از غم عالم تو دلم |
| پند لایب که شام نشود دلم | از آنکه منیشی نسیم شو دلم |
| از ای نامی کز چاهو نسیم کند | از هیچ نیست و به پریم شو دلم |
| برون آن آرد نیست هم دلم | بیرد بیای جرد هم شو دلم |
| در داری طبع که پر لانا نیست | چو لک است زنت عالم شو دلم |
| شعرون چسب و دلیان بر دلم | این خاکدان و میسیرم شو دلم |

تو ای که از غم هستی کدورت
ز خنده سانی کز این غم شو دلم

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| یکدل چو دلم شوق مایه جان خویش | بختان کز شوق آتش یکدل چو دلم |
| شعبه شد خنده و نسیم شو دلم | یکدل چو دلم شوهر دلی خویش |
| کشتن ای چشم از دلی تو شو دلم | کشتن از دلی تو شوهر دلی خویش |

دلم

من کجاست پادشاه دانا و دانشمند
 یکدیگر در بزم بخت آشنایان
 پادشاه و وزیران پاره پاره
 یکدیگر چون کج خنجر یافت و در آید
 صدای از دست رفتن پای کمان
 یکدیگر نواز سوا می سازد و چار بست
 چون سانی می سپرد از بزم و روزگار
 می پرستان میکنند از شوق آن چار بست

خوش گذر بود و دریا و جان می بین
 شربت از دست دادن ام می بین
 روی من جو در و صبح بخت
 کمر زیده کمرش از دم می بین
 چو زوبین دهاکوی روزگار
 دوباره جان من بی غارت می بین
 شکش بر کمرش از غم شمع
 و بر تخته و فاسخ آن دم می بین
 بر دیده در بخت کم کند طبع
 گوشت خاک از آن بخت می بین
 برین مت پرستان من آن دم
 که چو کرم در طبل کمر می بین
 چنین که کلام سانی و در صبح
 و در وقت که جان و جان می بین

و دم دست می تو برده چو خورشید
 دل بر دست نمی تو برده چو خورشید
 دل و ستاره روی تو در خمن آید
 دل می کشد برون تو برده چو خورشید

تو که بر روی دانا و دانا و دانشمند
 تو که بخت و بخت و بخت و بخت
 که برین نهایی تو ای گل از دلم
 آید و روی تو برده چو خورشید
 چون بر سر صلیبش از آن بخت
 و جبهه کلاه روی تو برده چو خورشید
 که بر کشتی از بزم و شمع
 تو که بخت و بخت و بخت و بخت

و بر کشتی از بزم و شمع

و بر کشتی از بزم و شمع

روی نای که در روی تو ای بخت
 سوی بختی که از روی تو ای بخت
 سر بختی که بخت تو در جبهه آن
 برین از بخت و بخت و بخت و بخت
 یعنی بخت تو بخت تو در جبهه آن
 برین از بخت و بخت و بخت و بخت
 و بخت بر روی تو ای بخت
 که بختی که از روی تو ای بخت
 و بخت بر روی تو ای بخت
 که بختی که از روی تو ای بخت

و بخت بر روی تو ای بخت
 که بختی که از روی تو ای بخت

پیری پرسیه روزی ز غم زده نشین
گمش باشد بجای مرد و بان
دشمن جوان بودم به اصبغ کش
کرد با خون دم در چشم گردان
گریه میکردم میانش زنده زخم
بعد ازین در سینه خاتم کرد جان
بهر چه عهد و پیمان قضا ازین
انکه این داشت پیش ز عهد پیمان
برین آید کرد عهد بر شکل کرد
اولی این شکل که خواهر کردن چنان
بهر و میل کند هر که پان
ایمانی عالی در دلی او رسد

ای بر من چشم زده ز شکسته خط
وای که در کف کشید و ز شکسته خط
خوشتر بر لب داشت گلشن
بزرگ گلشن کس تو یار خط
با آنکه چکرس کشد خط بر آب
سر کشید و خط تو بر آب خط
بر صبر و داشت عالی تر شتر و در
آورد تا من تو برای بر آب خط
باشد سحر زیر لب سخن چشم
چون بدکم نشسته در حساب خط
صدای عالی من تو چون در حساب
در و به چکرس خط تو چون در حساب

بهر خط تو زده زانی سباحت
تا شد به روی تو کشین قلاب خط

با غش زده از پیش جان را به خط
شادی عالم خیر ایم از این را به خط
که نایم زده و غم زده کف
در طریق مستی از غم زده و این را به خط
و چه زده و مرهم جان من را که
از کمال غم زده و مرهم جان من را به خط
در دلی نیست و در کمال غم زده
که باشد بر آن زده و مرهم جان من را به خط
چون در غم زده و مرهم جان من را که
شعشع پس که باشد بر آن زده و مرهم جان من را به خط
وینده غم حقه زده و مرهم جان من را که
که باشد بر آن زده و مرهم جان من را به خط
بهر ای دوستی چون زده و مرهم جان من را که
ای نای ویکه از صحن کران را به خط

بهر جان نای تو ای دوست
کاروانی است اگر از بهر جان نای تو
پیش من آن کان برده بهر جان نای تو
آن بت به پیش بهر جان نای تو
دل بی تو آن کس که یکدیگر بهر جان نای تو
با یکدیگر بهر جان نای تو
مستقر بهر جان نای تو
در دلی بهر جان نای تو
بهر جان نای تو
بهر جان نای تو
بهر جان نای تو
بهر جان نای تو

تیکره آتش را در دایم بخور
به تو که روشن شود و در دایم بخور
نام آتش که به شمع می آید
چون دایم نام تو می آید و در دایم بخور
کریا ساید از اول تو تا دم آخر
بیت از تو که می آید و در دایم بخور
کار روی تو به هر جا که می آید
تا به تو که می آید و در دایم بخور
چون که تو که می آید و در دایم بخور
از تو که می آید و در دایم بخور
بیت و در تو که می آید و در دایم بخور

مشعل آید من مشعل برافروزد
 بنم از دود آید یک دهن جان
 ز کمال چو ای مشعل دانی نیست
 در شب غم دل ز سینه بی شمع خوش
 دشمن با غم بجز جوش رخ برافروزد
 صد جفاغ از دست زده برفش آید
 تا آن که از شب سخت بیدار برفش آید

باد جوش بد آید مشعل برافروزد
 صدی که تا این منزل برافروزد
 چون قاندست و عیست برافروزد
 پیش او هر سبقت برافروزد
 دشمن پروانه از فصل برافروزد
 تا که آن نمیدارد فصل برافروزد
 بعد صد اندر شب باطل برافروزد

بر کل روی تو ایستاد ثابت زلف
 آتش برستان نه عارض مشکینت زلف
 از پیوسته بخت بی زلفت آن عالم
 حایه آن روی چون شایسته زلف
 از پیوسته بخت بی زلفت آن عالم
 در قیامت نام از خداست آن
 آتش برستان نه عارض مشکینت زلف
 هر گشته ای بنده از دم دل شکسته
 اقی حاجت را بحدیث بخت آن
 با خدای گیتی نشان زلف بخت
 بر آتش زلف طرای خداست آن
 کرد و بختش رخسار و عذار کعب
 کرد و بختش رخسار و عذار کعب
 دادم و صدای عزابت ای ایستاد زلف
 دادم و صدای عزابت ای ایستاد زلف
 در بخت و در دلمای عزابت آن
 در بخت و در دلمای عزابت آن

عاشق از کج خلقی جان میبرد
در دل عاشق چون آتش است
عشق چون در دل را در خورشید
آتش نیاورد و صبر و آزار عشق
پیش برق عشق عالم روزگار است
آتش پر جوین و پشیمان است
سنگ بر سافزاند مشعل عاشق
مهر از قدر بیست پیغمبر از کمال
عشق حقیقی را در صفت و عقل
در تهر از عشق را در صفت و عقل

کام دل خواست سانی به عشق ازکام

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| ای دل و جان بجان تو نهایی عشق | دیده و دورا به توصیف الی کرکاش |
| ای رفت و رفت سینه الی نایب | عین الی بکلی رخ برانی عشق |
| ست پرست به که دست شمع | سرو من با بر صانی و روانی عشق |
| بغیر از کتب تو چون غریب | من و ملک بیک حرف با عشق |
| بدان دشمن بانی و بیل عشق | در پس پرده نهانی و نهایی عشق |
| دل آید و تم تعویذ عشق | تو میان سست بقدر دل و جان |

کلامی که در این کتاب است از کلامی که در این کتاب است

و در ادوات ترنای که برافشید
و دیگران دست به دست ترنای عشق

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| شتر غریب و غریب تر | ب شیرین سکر و تر باشد |
| نیکبست آن قدر غریب تر باشد | دکتر است آن لب و کلام تر |
| تو از دل تو و از منی تو | که هر چه که در کار تو باشد |
| و نکست آن رخ و آن زینت | بر من کم آید که در کار تو باشد |
| که نیست شیری نهی رخ و کلام | که الی عاشق چاره تو باشد |

بهر سویشدم از صفت تو رسیده

چون صیفت تو سانی ز لب و کلام
با آن است که اشارت تو باشد

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| ال چه حال عارض جان زشت | بر غایت در سویش از شد |
| شب که ز من تو عشق من | از وقت شمع مجلس پرده |
| چون تو آنست عارف ای پری | در پرده و در که عاشق و پری |
| هری و لم ز بیم تو شست و شست | آز یک که کشته پستان شد |
| عاشق بچشم غمی تو در غایت | چندان بر من زلفت کرد و عادت |
| لا اله الا انت و رب العالمین | چنان شکت در سر پا ز شد |
| ز این که گوشت کرد پی فانی | پایه از نشیندن اف ز شد |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| نماد بوی زلف تو در پرشام | روزم سیه شد و این صبح شام |
| کشم بکمال تو که زیم زنده زلف | این هم گشته کردی جانست و نام |
| در دیده و بکس خدای و ج پرورش | باش که به و زینت ابرام دل |
| دانی سبزه ازین غلام و نام | دل شه غلام و می تو من غلام |

از بس که دلش تو به نام است
از پیش چو کن تو ای بزم دل
تا در میان سینه کل عاشق نکشت
در یک کهنه زین تشنه بچشم
دور از لب تو جان ساقی لب سید
در بستر غم از الم بر دوام دل

با تمام سبوت و افراز منزل
 سستی یار او و زخمل خونخوار
 از کثرت محاسنی او کمر بسته قاصی
 از یادشوق و لبر چون غل سید پرور
 طالع و طبع و انان از او ای نقاش
 چنانچه است نقشه جبین و جو و کبر
 چنین و چو و کبر و کبر و طبع و قالی
 چنین و چو و کبر و کبر و طبع و قالی
 اعظم کمال است که در عجب حسنی
 در شان اوست ازلی و باقی که کبر

سرحدی راسته ختم تا کاپی اوشم
 پادشاهی آرزو که دم کاپی اوشم
 پادشاهی اعلا مقارند جانی بادل
 تا پادشاه بودی آن کی خوش گذشت
 برتبه دان بر مردم به او حق رفت
 تا پادشاه جوف سانی به پادشاه
 از دوجو خود به پادشاه شنای
 تا پادشاه کشته تن جانی اوشم
 پادشاه کشته تن جانی اوشم

پیش کند و فتنه دل پریش نماندیم
از تیر جفا و تیر محبتش نماندیم
هر حق و ناموس جفا و تیر چنان
سر و دستم آن تیر پریش نماندیم
و افغان دل پریش نماندیم
صبر کرد که راضی دل پریش نماندیم
و افغان دل پریش نماندیم
هر چند که غوغا از او کرد پریش
دل پریشان غوغا چون پریش نماندیم
چون چاشنی باقی بماند پریش نماندیم
پیش هر صفتی از پریش نماندیم

از معرفت نفس حراعت یافتن

سید داغ کی مراد و رشتہ خانیہ

گفتار که در حال خوار احوال میجویم احوال بد خوار من به حال میجویم

کشتی که ترا غرقه شدی که بکشت
 از سینه من آن غرقه قال بگویم
 کشتی و استازنده خال که حراست
 از روی تو ز غرقه آن خال
 کشتی که بر روی من خال داشت
 از حسرت روی تو شدم لایک گرام
 کشتی که بگو نام من علت چیست
 من حاسیم از نام خال بگویم
 کشتی دل به حال تو جوت پانی
 یکینست حال دل به حال بگویم

از کانیات بی عقل می گفتم
 در هیچ آنست به سزای نمی گفتم
 در آستین و جبهه دارم صد جا
 دشنام اگر شد خاضع می گفتم
 کوی که سخن حسنه بود و حق پرست
 در کای چیز بی تو نمی گفتم
 تا زنده ایم جز دم است نمی گفتم
 خون میخوریم و در کج تو کف می
 تن خادشیم که از او بر زبانه
 کید حیات اگر بیکدیگر می گفتم
 آنگاه که از او بر میس می گفتم
 آنگاه که از او بر میس می گفتم
 در کشتن تو معنی صاف بود می گفتم
 ز قتل می گفتم و عقل می گفتم

ز سر تا پای سپهر و بادی می گفتم
 به جانیانی خاک کشته می گفتم

سپهر و بشتن قدر می گفتم
 روی منی تر می گفتم
 ز شادی پر آلودم بشتن شمع
 که چون پرده از قیاس می گفتم
 بنایت بد که کشتی است که درین
 بجای کشتن می خشم پنا می گفتم
 در این دین و دلی کردی بودا کج
 که از هر سو رایت می گفتم

در بخت نشانی آنچه می گفتم
 در بخت نشانی آنچه می گفتم
 جای در چشم و پرتو داشت چندان
 جای بخشش بود از آن چندان
 در شرم و دم آنچه می گفتم
 در شرم و دم آنچه می گفتم
 سزاوارتر بودم که می گفتم
 سزاوارتر بودم که می گفتم
 شب سالی که سخن پرسید و اقامت
 یک جواب حق از او نشیند و پروت

یکشتم به هر چه جان که گفتم
 در شمع و شمع و جان که گفتم
 به آن بیج نقد مدد و فایز می گفتم
 دست از میان سوزی می گفتم
 چون از کانون بنمیند و حسینه
 می آنگاه که می گفتم
 در شکر و بر روی در خاق
 شکر و شکر و جان که گفتم

ایم کیم کت و کوی سالی و موز و ...
زن کت و کوی و ...

مقی از دماغ آن رخسار زیبا ...
زان رخسار کوی نشسته ...
بش و لاله زار ...
مقام در کاشی تا نام و ...

همینست حسن سالی و ...
لاشتر اول سوار چشم ...

در عذاب و دشمنی ...
چشمه زار و رخسار ...
بال عالی ...
تبر خیم ...
شش ...
قاصد ...
هر حرف ...

اینها و خورشید برت ...
جانی صفت ...
مرکز خیالی ...
از چشم ...
از پس روی ...

بزدل و غت ...
فریاد و ...
په او رقیب ...
بزدل و غلام ...
پیش ...
بداغ و ...

تا شش ...

یک ...

بود بر آن ...

که اویند و چنسن شوق وصالش کز کلام
بازم بر سپید جا که که پای کجاست
و نیز گل بر مری سوزی که در دلش
که خاطر سازد و چشم که پای کجاست
کشته جونی در پستانم و آن بویست
و یکین سج پداشت نه پای کجاست
از من دور که بوشن از من کجاست
که که به مری به حال پیش پای کجاست
بجان بر پرده کش جانم به درگاه
درشت این که قبول او به حال کجاست
مرا در حال پیش حالت نه پای کجاست

خانہ کی پسندیدہ حالت چنانچہ

ای شمع من که بشنود سیاهیم
رو از طرق اوستی و شند
خون در جگر فاشه و از خفا
بخت تیر غم را پیکان بکشد
خون کشته دشت رفت جلال
و چون وصل کرد که در کرب
تا سر و ذات ز سر سیاه بکشد
از صبح خیز انگشت زده است
ای پیشانی لاف صبح که
انگه پاکش که عربی گوایم
ای پر فایا و جبین روی گیم
رحم کز برین برین کسیم
در چ خاک کسی نه کس گوایم
یادت که ای روی پادشاهیم
و در پناه سایه لطافتیم
بوز عجب که در نرغ و بزم

از رحمت تو صد جرس از حیات یافت
چهارده من که سوخت با برق بنایم

[illegible]

در جهان کربون ترش می نیت ای سلطان

چون سالی هم که از این نیت در پستی ایم

اسم او را ندا که این خانه بودیم
ای خواجه که تو صاحب برادران
زبان پیشتر که گفتم شد کجای تو
که وقت چندی بدو یکی که شربت
بر آن کجای تو گفتم نه و او شربت شاد

اسم دو شب در این دو دراز بودیم
اسم دو روز تا قبل و پس از آن
بر آن کجای تو پر و زانو بودیم
بر دیگر کجاست که دیوانه بودیم
بای ای که چپستان بودیم

در خانه که بی شبهه تراشیده
چراغی که با سکن در خانه بودم
چو که با سکن در چاه بودم
چون پانی از سر چاه بودم
دست در پیکر عشق نهاده ام
آتش برستم و دلت او عالم
رفت آدم بروی بدو عالم
عیش عالم پس سر کرده و برغم
کرده ام پیش تو صد خسته را جان
باز در سر پسته عشق تو برتم زدم
صحن زده و دهنه غماری و ای
کرازم تو پیش کو که در زدم
ای باب دوست سانی لب تیر بریده
سراپناه خار و دلی تو زدم

رخ مناب از من اگر دهم ایام
عاشق سوخته ام و ذوق نغمه ایام
تا سرم دست اجل در غم تراک
سر بستم که دران دایره دایه ایام
مست بر روی شب و بر دانه تو
رو بستم که بر روی کنجی ایام
خنده بخورم و ام آفتاب کو گاهی
من که چون این آلوده کو گاهی
یکت چاه بی که نه زده خور
رخ برافروخته که من بکرم گاهی

مرید که از راه دلی ز من گاهی
مرید که به چشم من که گاهی
با کوتهایی و با سکن
دستم بر دست تو دایه ایام
که سید سنی بکشد اسم
غمیت جو در سید سنی تو
تو که از راه دلی ز من گاهی
پوسته در اندیشه ایام
بر خاک در آلوده ز من گاهی
از دست سید سنی ایام
بر خاک در آلوده ز من گاهی
دست بر روی تو ز من گاهی
دست بر روی تو ز من گاهی

عشق آنکه در عاشق بودی
دلی که در عاشق بودی
در کوی حیات شد و دلی
خاک قدم عجب و جوی شد و ایام
دان باد که خون دلی بر جوی
خاک قدم عجب و جوی شد و ایام
مرغ اولم از راه دلی شد
من نیز هم از راه دلی شد
تا عشق باشد تران ایام
دشمن که در عاشق بودی
جودیه می سوی من بگذر ایام
شبهه انقاس چشم مردم بگذر

بر طوق غنیمت آمد دست بر لبانم
بر سر مکان جابر کرد و دست
بهین نیت که می روی رخ و آ
به سر حور چون تو در خاک است
که از انجود این دامن تر شست
که یکم چون که گرد میان و وقت
سرت کردم خوش آن که تاجی بکشد
تو درین دامن چون سانی چشم نهاد
که سپیدم نواری از کجای گزشت

ای خنای دانا و آبی بنده ایام
ای در و داغ و دای بی تو ایام
ای شکار سپیدی و بی و عده
در هیچ کجای بر سپیدی تو ایام
هرگز بنده بر سر ما سپیدی کسی
در پیشتر تو بی پای تو ایام
یاری کرد و جانت بشم حق
شسته از کسی که بی تو ایام
دیم چه دایم پای پیروز
که چتر بار برده و کای تو ایام

بجایست ولی بر حدت شکایم
که در طوق و غنیمت گشتی ایام
یتیم کعبه است از نیند تو ایام
سم که در دامن و نای تو ایام
زیر که از سپیدم تو شیند
که در شسته است تو که تو ایام

بر دامن وصل تو ایام بر لب شربت جان
که ساید کم کند سپیدی تو ایام
دنا کرد و در این کجای تو ایام
شید روی تو کسب من تو ایام
در آب دیده از آن غلط تو ایام
که کند تو و از طایبان تو ایام
صیانت و سری بر زمین شین تو ایام
از آن سپیدی که تو ایام

بل ای که از آن شیرین تو ایام
که شست بر تو و بر تو ایام
شدم است که تو بر تو ایام
سودگی که تو ایام
یاد بود که تو بر تو ایام
و آن سود ای تو ایام
دین و کینه تو ایام
کمن از تو ایام
دین کینه تو ایام
کمن از تو ایام

صد داغ و دل ایام تو ایام
سود شده ام بر تو ایام
مروغ کخی دار و در خانه تو ایام
من غیر تو ایام
جان جهان در طبع تو ایام
من چست تو ایام
کشی که تو ایام
من که تو ایام

ای قاصد زلفت و زاریست پانی . بشتاب که من طقت غلامم

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| جز دایغ غمت بر آلی شاد و دایم | جز نام تو نام و گریه و دایم |
| و نایا و نایا بختی و نایا ز غایت | من سوخته ام و روسته و دایم |
| خوش که غم بر سپید عالم زده باشم | بساییده و سر که بر دم زده باشم |
| از شعله آلی و بر پستی و در بخت | آتش بر چنانی منظم زده باشم |
| تو سپید از زنی سپید ساخته باشی | من است در آن سپید گم زده باشی |
| بر در شعله شست من و خار از کشته | چون شعله بر دویم و پریم زده باشی |
| روزم و شب از زده و شسته ای و شیدا | چون مجسم از غیر تو که دم زده باشی |
| بیشیت نام تو ای از تو پانی | نایب بقای که من عشره دایم |
| از عالم دیرانه به حکم جوبانی | خوش که غم بر سپید عالم زده |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| که جان طلب کنی سرو جان برینم | دل بود و در دود و دانی برینم |
| دایم که پیش تو در دیت کم بود | وین سپید که است باکران برینم |
| مکن عارضان چو من و مکن بخت | هم ز جبهه که است آن برینم |

از جام آسمان نغمه شربت صالی
 اگر تشنه ای ب تو زبان برینم
 آن روزگارم که جو نام تو شست
 پیش تو خفته کن و مکن برینم
 از نیشی و پستی خود بکنم جودا
 یعنی شمع سرو و جان برینم
 غیر از نیش چای نام هیچ و بید
 چیزی که پیش پرستان برینم
 چشم و دم پرست صافی و معلوم
 پیش که اشک و روان برینم

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| آن رفت که من از تو غایبم | دشمنی و زاری لب به غایبم |
| آن رفت که ز محنت دایمی بخت | سر قلم جایی ز غایبم |
| آن رفت که که حق زدم بر کعب | مقصود تو بودی و ترا غایبم |
| آن رفت که روی غم سری مبادا | کتاب تو از روی غم غایبم |
| آن رفت که کی تنفر و حسد بود | روی خوش و دایم صبا غایبم |
| آن رفت که از خاطر پاک بخت | از دست و دل صدق و صفا غایبم |

آن رفت که در جبهه است برینم
 کلام دلی که در غایبم
 از گفت و گوی آن لب خندان شستم
 و زین آن روز غمت پریشان شستم

و تن نهاد و ام بدل بقره خویش
 و تا چشم در چاکه کرد این گشتیم
 و اگر چه چون نهالی بخت کجی کرده
 از چو پاره دیده کرد این گشتیم
 و اگر چه ز خویش زیده و ال پیش من
 تا شعله از سپید و ساد گشتیم
 از هم گشتیم ایمن و چپ
 جانان ز دل گشتیم من از جان

تا کی جفا صغ خوش ام برادریم
 آن دم نیست که برادریم
 در خانه رزق غمت جان پرورش
 بر ما حسد ام کردم بی غم برادریم
 که روی دل جالم باری گشتیم
 دل زایدی هر عالم برادریم
 از سر زدل که از دوا آتش بجای نه
 هر که شجاف سینم بر برادریم
 چون آب دیده منع نظر بیکدیگر است
 که چشم خنده دیده پریم برادریم
 نپاک را محاربت و کی سوخت بول
 هزاره که بچشم ز مردم برادریم
 خط ترخان و ان پانی بیا کرد
 تا چون سپهر ارمیای دهم برادریم

گر گشت برادریم پیا در کرانیم
 باشد درین نظر مقصود و درانیم
 آنکس که سیم و زرد او خاموشیم
 خواهد ترجمی کرد بر حال بی زانیم

و دست به دل خاطر زین رنج پیش
 کف جانی به بن دشنام بر کرانیم
 که از خانه جان بی شاره و زحمت
 یک نفس خا و جوسل من به ان هم
 بر قطره ای شکم طعن از کران آبی
 آب نذر دارد صد و صد یک کرانیم
 و در ج زده و ارنده و ارنده
 حزان و سیاه خویش بکرانیم
 که کله بر او و در قتل و پانی
 در و پانی حالی طبع سخن و درانیم

در شش آن کمر کردیم در خویش سیم
 برادر دیده سیدار خویش سیم
 به ست و رخ خویش چون سیاهی
 سواد دیده و ز سب و خویش سیم
 زان کجا این از پیش دیده بر سیم
 زمین در این زینب و خویش سیم
 یکتا هسته از من هر که حبیب
 پا و آن کجی از خویش سیم
 بهاء و دیت ایهم خویش آن کرانیم
 بیزه سر دیوار خویش سیم
 ششم بخت کون و رسید به خویش
 کرده ای بخت کون و رسید به خویش
 در از دست حق من تو بر سریم
 کون در و قسم که در خویش سیم
 سرافقت و حق چشم من از آن خویش
 که در سر کشید و خویش سیم
 صدیم زک و سخن و خاک سپید
 خویش کون و زک و خویش سیم

چون غائب ای دل نهی درویشا دم
 در سپیدی چرخ آن ضار و درویشا دم
 می خایه که ننگی در دم بنوعی و دل
 چون قصه بیکم سپید درویشا دم
 زده دلی جانم جو یکگاه در دستم
 کبر بر بادم کوان دیار و درویشا دم
 زخم سنگیاد و سم تا نه پندار و دست
 که بخای آن حرفت آزار و درویشا دم
 چون کپس زار و زلانی دست بریزم
 که بن شیشی کشا و درویشا دم

دل رخ بر نه کردت چون درویشا دم
 ام سپیدی در دست کی گشتم
 آنکه نهی اقام که زان شکست بر این
 بری و غایبم کرد حشمت نشتم
 چون بر سر و زینت غنای درویشا دم
 با صد جوشنینه من خایشن نشتم
 سرگشته در کامم آه و درویشا دم
 زاده کرده در دم با کون نشتم
 چون نه در کامم کردم کرد و جزین
 که بیکم سپید درویشا دم
 که کردی بر اینم که با سمن نشتم
 که در دلی بر اینم که با سمن نشتم
 در زیر خاک گیرم خون درفش که خور
 از خاک سپید بر اینم که با سمن نشتم
 فتن حریف و حق نه جان من را
 تا جسته چون نهی جان من نشتم

درویشا دم و غایبم و درویشا دم
 غمت چرخ از زمانم گشتم
 هر چه بی دست بود و درویشا دم
 سر جی دست بود و درویشا دم
 از لب جان من شری که از درویشا دم
 یک جوشنینه از درویشا دم
 که در دلی از اینم که با سمن نشتم
 آن که از لطف سیم حرم نشتم
 درویشا دم و غایبم و درویشا دم
 که کردی بر اینم که با سمن نشتم
 درویشا دم و غایبم و درویشا دم
 که کردی بر اینم که با سمن نشتم
 درویشا دم و غایبم و درویشا دم
 که کردی بر اینم که با سمن نشتم

بای خاک در میان و درویشا دم
 در شکست جبین کل مقدر و درویشا دم
 دیگران هر چه طبعی از حق سپید اند
 و طبعی که خلق بر او باطن کردیم
 درویشا دم و غایبم و درویشا دم
 که کردی بر اینم که با سمن نشتم
 درویشا دم و غایبم و درویشا دم
 که کردی بر اینم که با سمن نشتم
 درویشا دم و غایبم و درویشا دم
 که کردی بر اینم که با سمن نشتم
 درویشا دم و غایبم و درویشا دم
 که کردی بر اینم که با سمن نشتم

یک حرف نمی خواند از آن صوفی گاری
 هر چه که بود و نای که در آنم
 چون میج و کلنگ و صوفی و کپش
 هر که از چشم صوفی گذرانم
 دود آنم از این کباب و سواکی گرانم
 هر که از زبان کباب و سواکی گرانم
 بر سواکی جانی شده سر و لبانی
 چون در دم سخت نای گذرانم
 جوهر سوادای او سوادای نیمه جگر گرام
 بپس آید و سوادای نیمه جگر گرام
 کسی که آن بگزید و در مشربین در گرام
 من آنکست نباتی که نیم جگر گرام
 ز روی کرم که گشتم سبزه ای که گرام
 ز سر سبز و او حرفی شنیدم جگر گرام
 شراب بیش از این ششم کیستی و گرام
 جوهر سوادای او سوادای نیمه جگر گرام
 جوهر سوادای او سوادای نیمه جگر گرام
 اگر بر سینه و افغانی نهادم دست و گرام
 بامیدی نهادم چون سانی بر نیمه جگر گرام
 خوام نمودن تو چای پیش منی سیدم
 از یک که بر نیمه جگر گرام
 سلفم بر شکران چون دایم نیمه جگر گرام
 هر دایم که از یک که بر نیمه جگر گرام

همه آتش از خونم که در گرام
 کماهی آید و سوادای نیمه جگر گرام
 نیکی از پدر و گرام که در گرام
 در پدر و سوادای نیمه جگر گرام
 حرفی شدم و سوادای نیمه جگر گرام
 شوی که گرام شدم و سوادای نیمه جگر گرام
 سوادای نیمه جگر گرام و سوادای نیمه جگر گرام
 هر چه که گرام و سوادای نیمه جگر گرام
 هر که از زبان کباب و سواکی گرانم
 بر سواکی جانی شده سر و لبانی
 چون در دم سخت نای گذرانم
 جوهر سوادای او سوادای نیمه جگر گرام
 بپس آید و سوادای نیمه جگر گرام
 کسی که آن بگزید و در مشربین در گرام
 من آنکست نباتی که نیم جگر گرام
 ز روی کرم که گشتم سبزه ای که گرام
 ز سر سبز و او حرفی شنیدم جگر گرام
 شراب بیش از این ششم کیستی و گرام
 جوهر سوادای او سوادای نیمه جگر گرام
 جوهر سوادای او سوادای نیمه جگر گرام
 اگر بر سینه و افغانی نهادم دست و گرام
 بامیدی نهادم چون سانی بر نیمه جگر گرام
 خوام نمودن تو چای پیش منی سیدم
 از یک که بر نیمه جگر گرام
 سلفم بر شکران چون دایم نیمه جگر گرام
 هر دایم که از یک که بر نیمه جگر گرام

عاشقان هر دایم که در گرام
 کماهی آید و سوادای نیمه جگر گرام
 نیکی از پدر و گرام که در گرام
 در پدر و سوادای نیمه جگر گرام
 حرفی شدم و سوادای نیمه جگر گرام
 شوی که گرام شدم و سوادای نیمه جگر گرام
 سوادای نیمه جگر گرام و سوادای نیمه جگر گرام
 هر چه که گرام و سوادای نیمه جگر گرام
 هر که از زبان کباب و سواکی گرانم
 بر سواکی جانی شده سر و لبانی
 چون در دم سخت نای گذرانم
 جوهر سوادای او سوادای نیمه جگر گرام
 بپس آید و سوادای نیمه جگر گرام
 کسی که آن بگزید و در مشربین در گرام
 من آنکست نباتی که نیم جگر گرام
 ز روی کرم که گشتم سبزه ای که گرام
 ز سر سبز و او حرفی شنیدم جگر گرام
 شراب بیش از این ششم کیستی و گرام
 جوهر سوادای او سوادای نیمه جگر گرام
 جوهر سوادای او سوادای نیمه جگر گرام
 اگر بر سینه و افغانی نهادم دست و گرام
 بامیدی نهادم چون سانی بر نیمه جگر گرام
 خوام نمودن تو چای پیش منی سیدم
 از یک که بر نیمه جگر گرام
 سلفم بر شکران چون دایم نیمه جگر گرام
 هر دایم که از یک که بر نیمه جگر گرام

اگر ز کمال طبع رسیدم به آستان
 رخ زنده به زبیرم سر آستانم
 سکه و چشم جبروت زو جرمین خجلی
 دلم کجای و جرم کشم کجای
 بمن و در آستان کج کرده بجای
 ز کمال عقل و ادبی و من کجای
 بخون و جرمین جوی طبع کج
 محسبند و ادم با کجی ز باقی ادم
 نم ز غم تو خسته سر و پایم
 بکمان فرشت عظم کج و در آستان
 دلیم جباری و زنده و ادم من
 کونام عجم جباری بجز آستانم

بکشم کرمی بکشان ادم
 بهین کمال تو کاشنه ادم
 عزیز و ادم و سرشته و جبار ادم
 قطع با رید کج ادم
 ز غم ترا ز کجایی ادم و جبار
 اگر چه بسیل ادم و ادم
 بخانه کور و زاده ادم و جبار
 بر سپیده ز کج خانه ادم
 تو در جبار و ادم و جبار
 کور و جباری تو من ادم و ادم
 بکشته از کج من جبار و ادم
 مسخر و کور و ادم و جبار

ز غم جبار جباری بجز ادم
 بکشم کرمی بکشان ادم

بجز از سر شک و کور و جبار
 استم یکبار ای خنیش بکشم کرمی
 جوی کرب و کجای و جبار
 جوی کرب و کجای و جبار
 بمن و جباری و جبار
 کجای و جباری و جبار
 ادم و جباری و جبار
 کور و جباری و جبار
 کجای و جباری و جبار
 کور و جباری و جبار
 کجای و جباری و جبار
 کور و جباری و جبار
 کجای و جباری و جبار

بکشم از جباری و جبار
 یکدم از جباری و جبار
 به سپیده کور و جبار
 خاکستر پادشاه کج و جبار
 ای جبار و جبار
 به خفا و جبار
 به جبار و جبار
 ای جبار و جبار
 به جبار و جبار
 ای جبار و جبار
 به جبار و جبار
 ای جبار و جبار
 به جبار و جبار

بشم غم کفخی ز دوا و دیرانه دارم
 بلا کج فزانی طسده ز غم و غم دارم
 شراب دوزم و اوج کاستی از این
 کمرهای نشستم که سپید دارم
 قوت سپید کران نشستم بر پند و کلاه
 کمرهای بزم و شیش کوشش دارم
 کلم در جهان کرانی پری ای کمان
 کمرهای سبک لانی در جهان دارم
 تو بجز آب از دوس من که کوه نشستم
 چشم بخت و کجای کن که چون دارم
 تو بهشتی شیرین من بود کوه کن
 تو بجز از دوس من بهشت دارم
 باز بمان کشمیل دل من بهشت
 سر من جلی که پیش از من دارم
 جمل به چشم آفتاب و ششای من
 من که بجز من صید بس که دارم
 قدم صد بار در دشت و دشتی من
 به دشت من لای دوی جز من دارم
 من غمت صد بار پردن دارم
 از دگر که اب کشد که دارم
 در حرم حقت صد چون لانی غم
 غم من که پرد دشت و دشت دارم

بشم و دوزم نه شایسته از این
 کمرهای بزم و شیش کوشش دارم
 چشم بخت و کجای کن که چون دارم
 من که بجز من صید بس که دارم
 قدم صد بار در دشت و دشتی من
 به دشت من لای دوی جز من دارم
 من غمت صد بار پردن دارم
 از دگر که اب کشد که دارم
 در حرم حقت صد چون لانی غم
 غم من که پرد دشت و دشت دارم

آرمه است سواران تو ظاهر بود
 در موی گل خنار تو خاتم بود
 بشب که در سر کوی تو خاتم شد
 روز در سایه دیوار تو خاتم بود
 جانی نایب شیرین تو خاتم کن
 کشته من سگوار تو خاتم بود
 در سر کوی تو کشته و گوی مرده
 کشته در مرد زار تو خاتم بود
 که مرده را بر لب میاروی
 بجان تشنه میار تو خاتم بود
 آن نایب من و نایب تو جان معلوم شد
 که تو در من و من در تو خاتم بود
 که سپهر من جو سانی بود و در دست
 سر قوم که در جگر تو خاتم بود

ای دارم در ده که از آفرین چنان
 تنی چون بر یک کای که اندر چنان
 نماید ویت از مرغ شسته تن من
 جوید ای کائنات که در ده چنان
 بنتم حرفی از لب جگر که در ده
 بخت من جوید بر که در ده
 جو در خالی است پنم در انکشت کین
 مکن بر چشما از رویه خالی چنان
 ندانی باز و من خن ده من کرد
 شد از شکسته معاجم بود که در ده

شیر غزه بر دل اندر کین زن تنج جانی و نایبش این زن

پای پیکان کوی تو دار و میوه
 زنا شیشه دل بر زمین زن
 بنیاد عشق و دل مرده جگر
 بدست تیغ نایب و کره جگر
 دامن کین است زن خنم زن
 بنشین و جگر تیغ دم است زن
 که پیکان روی دل نبوت کرد
 دیگر که پیکان جگر زن
 یا از عیار خاطر خنم و دل نایب
 یا سنگ سوره بر دوق یاسین زن
 در شست سانی نایب تو
 نقش طبع بر آن لب چون کین زن

فوق خنم ای کای نایب نایب کن
 است از کای من ای سپهر خنم
 یکدم در شربت نایب نایب کن
 ای صبا از لب کای من کن
 بلی جون من این زن در ده
 ای صبا عالم را عالم آری کن
 با جانی خنم نام با کین نایب
 مکن رکن و صاف جگر من کن
 در سپهر این حقیقت ای کای نایب کن
 پیش زمین با پیکان نایب کن
 خنم و ای کای نایب کن تر از کین
 سارا با تیغ جگر زن از تن کن
 خنم و ای کای نایب کن تر از کین
 مردم ای کای نایب کن تر از کین
 پر کین ای کای نایب کن تر از کین
 در جگر و دیده جگر از نور نایب کن

صفت اجابت بر کرد و در شمع کرم فاخر ای پانی رنگ تندی

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| دل جان آید از این شمع کرم | پیش ازین میرد در آتش کرم |
| آتش زده و دم از این صافی | بر تو روشن شد و خفت شای |
| دلی رفت عاقبت از کرم | صدف چشم ترا کرم چنان |
| دست من گیر که بر می اندم | قدم چستی در زوئی و آندی |
| از این صافی شمع در آب فرو | تاب این شمع و نثار دل بر آبی |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| رحم از این صافی بنای طبعین | ترازوی در بنای طبعین |
| راحت صبی از این پدید جان | کلام دل بسیار بنای طبعین |
| سپید و حمر آن سپید و حمر | جز سبزه و یار بنای طبعین |
| ای طالع اگر صافی هر سر مقدر | جز سبزه و یار بنای طبعین |
| صفت از این صافی و آفت | بر سر شیت وید این بنای طبعین |

چند سر بر کمال از این صافی نشان می دادند و در کس در سر جان

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| نار و جوی از این صافی | ای پانی بخت توان بر آفت |
| حاصلش فراخ عالم پانی | مندی و از پانی حلال می ترقت |
| در به کرم وصل تو کرم | لی تر کل توان جانست |
| لی و خون حمر و سبزه | روشن بود ملک کان سوزان |
| گر شد سر تو سر زده از طبع | تو هم ز پانی در صدف در رفت |
| دشمن بود و دشمن ازین شد | ایم است و عاقبت قید رفت |
| لی ترانی تو کرمی کرم | پانی صافی بکاف پاک و در رفت |

| | |
|-------------------------|------------------------------|
| ای شمع در این صافی | تسود و تود و کرم از این پانی |
| کشت از این صافی تو سپید | چند از این صافی تو سپید |
| کشتی تو کرم صافی تو | ای صافی تو کرم |
| رازدن تو کرم | هر چه کرم و کرم از این پانی |

ای صافی صافی صافی
در این صافی و در این پانی

نظر بر اینها ایضا میکنی حکمت من
۱۶ ابواب اول از اخلاص و مکی حکمت من

یکند که در این نام خوانند
چون در این نام خوانند

۲۲۲

مست از ای که بایست تو بیدار ادم
 این حسن نقد ایام نتوان چنان
 ای بخت جزا که تو خواجه بکرم بشنم
 خورشید را از این پیش و شمس که تمام
 ایستاد از غنای تو رویی که برام نشاند
 مرغ و خوش را با من زان مقام توان
 صورت چمن سب و دین کو با تمام شام
 هرگز آن صورت زین ادم نشاند
 که ز کس معلی دارا نقدی از شراب
 نقد جان صرف شراب و جام توان

حق تعالی ز شای ابرام بر این
 این به عیدیت که جیت عالم بر این
 جز در حق جمعیت بی درایت
 درو من از پریشانی عالم بر این
 مستی ساغر زینای دی ملل جیت
 حیرت زار و من و انگشت دادم بر این
 بادر جایی وی تیره و جیب پر خیر
 این به صورت و به جیت که جیت
 نقد زار کن ای غمناک پیش
 که جیت زار و به به جیت
 سر زار غم زار و به به جیت
 که جیت زار و به به جیت
 نقد زار و به به جیت
 که جیت زار و به به جیت
 سر زار و به به جیت
 که جیت زار و به به جیت

مرغ جان دادم ای که خواهر از کوی
 جلال من رفعت کز کوی تو خواهر
 دل کو چون تیزی از زنجیرت داشت
 در حای حلق ابدی تو خواهر
 عازم مرم کوست از حلق ابدی قفا
 از زبیب چشم جاوی تو خواهر
 که به چون شکوهی جواب آتش
 جان شیرین من از زنجیر تو خواهر
 دل که خاشاک سپه کوی تو جیت
 تریشتن دادر کوی تو خواهر
 بزدل پر خون لانی عیبی بود ترا
 عاقبت اوم ز پهلوی تو خواهر

بخت چشم از حق اوست
 خدک که در کمر از سپه پستان
 بخت جان که بر شیده ز کوی
 کز زوق شده و جیت
 بخت از ان لب و دهان که شمشیر
 کن بهم و در آب آتش
 بد است که من از آن کاف که شمشیر
 سرم جان و زهر جیت
 بر او نقد تمام آتش کشته
 که به خشم و به جیت
 بر سپه ای من بصر جیت
 جان من و به جیت

اسانی از من بی نام و بی نشان
 نشان دادم کرم فارغ ز نام و نشان

اول دادام زوت پشیمانم
 کلام زوت فتنه و حرامم
 اول جو غم پرستی داشتم
 صد باره چون کشت کربانم
 سر از کوه دل من بود خام
 در آرزوی آن لب خدام
 سر غم که بود دل جو من
 پشاسته بمرات چاهم
 رفت بگو داشتم جوشی در کوه
 آراب و آتش است دل و جانم
 زود زوت پس مرا توان کرد
 زار روی تو توان کرد
 زار پی تو توان آمدن ز بیم
 نبی تو به یاد که توان کرد
 چاکر که من آن قدر زین کند
 که از فراق تو خاک لبه توان کرد
 باز دار که حسرت در پرست
 سینه که به کجای تو توان کرد
 سانی از پی وصل مرا کرد
 قیاس که کیش من توان کرد
 صدای تو ای ملام روی تو
 که در تشنگی لبم توان کرد
 از آن به دیده دم در طواف کوی
 که در غم من بود در طواف کوی
 به یاد تو تشنگی دل حیرت
 بهیست و جوی تو من بخت و کوی

بشک بر روی گل نشسته
 کج کل تو از بیک روی تو
 اگر ز حلقه آینه وانی شوم
 تو آن مقید به نظیر آرزوی تو
 آینه که آن روز رخ است
 مثل تیرگی روی خدا در میان
 بظرف جو قدم نهاده
 بهای سپید و نار و آراب روان
 پیش تو چه هست که اعتبار
 ای اعتباری من چنان روان
 هزاره ملک من به ریاء و یار
 من که می حبت سپید و من
 کشتی که تو جهان پانی را
 بر روی کسب و ادعای من
 در هم تو عشق تو بهی از تو جهان
 مردل بود و جز تو کسی از تو جهان
 حریت که در دل من و من
 حریت که در هم می از تو جهان
 خاتم نبی منی با تو بهار
 خاتم نبی منی از تو جهان
 من در لونی سبیل کل روی تو
 در هر طرفی خار و منی از تو جهان
 کشتی به بودی که شادمان
 کشتی به بودی که شادمان
 کشتی به بودی که شادمان
 کشتی به بودی که شادمان

که در این پرستش گفت که بگفت
 بهم کردن چنان که رفت گفت که
 بهین افسوس و زاری
 کون یکدیگر و می گوشت چرخش
 یکتا ای دل زدم که بگفت
 بخانه بی این پرستش که
 ده بی تخته خاک درش و در هم
 صد و شش و ده گوی آن در است
 لب فی و غم و سوا می تاشی
 که عاشق در استین باشد

صوابی نسیم کج و دشت شادان
 نام تو ز لبه کرد و داد
 چرخ بازیافتش و در آن
 بگفت ایلم سلسله ای داد
 یکت بزه و پرستش می
 جبین می یاد کنم به داد
 هم مدد منستی که بگفت
 صد و شش و ده گوی آن در است
 امشب چراغ بی پتلی
 که بگفت و داد

با من که بر جبهه که نام بگو
 بای شمع و زعفران که نام بگو
 که در بگو که گوی تو کرد
 در شب در استین که نام بگو
 که گفت و نام بگو
 من است بر کف و دعا که نام بگو

در زین تیغ و بقیه که نام بگو
 بشکین و آل من بر خفا که نام بگو
 در اگر بگوشت است شمشیر
 جرن من این پیکر که نام بگو
 از دست و در من مرغانه
 برک در که در گم نام بگو
 عای را حق بگفت و آن
 گفت و گوی من که بر شد که نام بگو
 بر دل پادشاه و بگفت
 کرد و اسارت در آن و نام بگو
 یاس و این تو خود و آن
 کرد و من که نام بگو
 غم که از غم و در آن که نام بگو
 بود و بگو که نام بگو
 چون سانی در شش و در نام بگو
 مستی کرد و در جیران که نام بگو

ای کف که تو چادرت داد
 عده و جان تو به دست و نام بگو
 یکش و بی نام بگو
 این و صبح و این و نام بگو
 خا و ریغ و نام بگو
 سر و دست تو و نام بگو
 یکم دست تو سر و نام بگو
 که در و بدش و نام بگو

عزیزان من که مرا در این عالم فرستادند
چون اسب شیت که مرا در این عالم فرستادند
عزیزان من که مرا در این عالم فرستادند
چون اسب شیت که مرا در این عالم فرستادند

شیوه میت پوفا برون
 در همه ملحق خطا باشد
 که چون تمام تیرگی که کن
 شیوه که کجاست خطا باشد
 که در حلقه بیاز منق
 که در حلقه بیاز منق

الحمد لله الذي جعلنا من هذه

کتابخانه

نصفه من بیاض و صفرا و کرم
و کرم و کرم و کرم

۴۰۰

...

بیا رفیق رشتی حیف از تو
بایدان پشیدی حیف از تو

کوه خیمت سرخام سوخته
چرخ شلم تو مشهور
ای زرخان چمن زریک
آهلی از شادی به تن
آتش تسم از شادی که تو
چرخ لغزش اصل نماند
چرخ مار بگذاری از تو
سنگ شلم چرخ کار از تو
گلانین از گشت شلم از تو

جان من ترک است از تو
دستی بال لب ز من
باز من شمع شمع طالع
ساختی آنی می تو به

بیا رفیق رشتی حیف از تو
بایدان پشیدی حیف از تو

بیا رفیق رشتی حیف از تو
بایدان پشیدی حیف از تو

سوار کرم خانی شکران کرم
دوخت کمانی شکران کرم
چنان بلای جانی شکران کرم
نوشه ترز بای شکران کرم
بکر شوی شکران کرم
چرخ گل بای شکران کرم

بیا رفیق رشتی حیف از تو
بایدان پشیدی حیف از تو

بیا رفیق رشتی حیف از تو
بایدان پشیدی حیف از تو

لی نصیحت این قوم مجنون شد
چرا که فی المسئل فساد است بجهل

سگوبان همه بر کلنجار گامه
 تمام در خطه فرزانان گامه
 حسین بنم بدانده یار بلبلان
 خلافت سرب پنهان می گامه
 زاده و در حد فایت که بخت یار
 که خام و پخته ناچرخان فامه
 شبنم شربت آبند و زلاله
 چو در نشد همه بشو پاک گامه
 منی خنده چشم مردمی حدیسه
 ولی کجوری من سر از فرامه
 کلام پاکست چون درینا و کوش
 چگونه کوش کوش در بکلامه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

طبرستان
مجلس
کتابخانه

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

12

کل حضرت زکریا و یونس علیہ السلام
زندہ و دلدار کائنات مجسم کردہ

میرزا حسن علی بیگلر و صاحب
عاجی انار و در خاک سپردند
جان و لم بردند و پسر فرزند

که به پیش از آمدن ایشان از آنجا
در سفر ایشان از آنجا که می گذشت
که در آنجا که می گذشت

تاجی حیدر علی

مدل و پستک است ای کرم

卷之四

[illegible]

این کتب و امور کی است آید
 در حال حاضر نیز به نظر می آید
 از بعضی چنانچه معلوم نیست
 و از بعضی چنانچه معلوم است

طاعتی ای صاحب کمال
 عباد خاطر میل مشرب و جود
 دلانها بر صفت وید و در راه
 بود همت و اید کمال
 خوشتر از این نیست میان کائنات
 که آید از خواب در دل شاد و ده
 نیست زنده که در کشتن کرم
 در میان کرم کشتن کرم
 و جود که از کرم کشتن کرم
 است که از کرم کشتن کرم
 این کرم کشتن کرم
 طاعتی ای صاحب کمال
 و جود که از کرم کشتن کرم
 است که از کرم کشتن کرم

45

[illegible]

از دست چو نه می گزیده
از دگر نه بدی که در دگر نه بدی

هر چه بخت بخواند که بزمیده
تا وقت نشانی که دست بر خاسته

ببین که بر آید و می شود که بر آید
ببین که بر آید و می شود که بر آید

کتابخانه

[illegible]

100



